

نام رمان: تقدیرم

نام نویسنده: حدیث رسولی | hada_?

ژانر: عاشقانه، پلیسی، طنز.

خلاصه: داستان تقدیر در رابطه با زندگی دختری که از بچگی عاشق پلیس شدن بوده و بالاخره بعد از رسیدن به این شغل مسیر زندگی کلا عوض می‌شه.

مقدمه: از وقتی که حرف زدن رو یاد گرفتم، عاشق اسلحه شده بودم... از وقتی که راه رفتن رو یاد گرفتم عاشق پلیس شدن بودم...

نمی‌خواستم

این عشق را فاش کنم

ناگاه به خود آمدم،

دیدم همه کلمات راز مرا می‌دانند

این است که

هر چه می‌نویسم

عاشقانه ای برای تو می‌شود..

?

از وقتی که حرف زدن رو یاد گرفتم، عاشق اسلحه شده بودم... از وقتی که راه رفتن رو یاد گرفتم عاشق پلیس شدن بودم... زندگی من با همه ی دخترها فرق داشت! از خانواده متوسط و افکاری متوسط تر بودم...

پدرم سرگرد بود و من هم دلم می‌خواست به روزی مثل اون بشم اما مادرم متغیر بود! اون معتقد بود که جنس مونث به درد این کار نمی‌خوره! معتقد بود دختر باید بشینه تو خونه و کار آشپزی یاد بگیره و در یک کلام باید خانومی کنه. به مادرم و عقایدش احترام می‌گذاختم اما خوب می‌دونستم آدمی نبودم که یک جا بشینم و خانمی کنم دختری نبودم که سرم پایین باشه و آسه برم و آسه بیام.

من سرشار از هیجان بودم، هیجانی که اجازه نمی‌داد آدم های اطرافم رو آنالیز و استنتاج نکنم. اجازه نمی‌داد، به چشم های طرف مقابلم زل نزنم تا رنگ چشم هاش رو بفهمم در یک کلام اجازه نمی‌داد دختر آرومی باشم...

یه چیزی رو خوب می‌دونستم، نام من یعنی تارا دختری که معنی اول اسمش آسمان بود و معنی دومش اسب سرکش...

درسته! سرکشی بودم رام نشدنی و این افکار خودم بود و نمی‌دونستم سرنوشت، غلاده ای به دور گردنم خواهد انداخت که من رو رام خواهد کرد...

?? سالم بود که وارد پاسگاه پلیس شدم در اون زمان هنوز دانشجو بودم. پدرم در این چند سال با ارتقا های فراوان رئیس پلیس شده بود، اوایل اونقدر هیجان داشتم که نام "پلیس" از نظرم مقدس ترین کلمه دنیا بود و نام "خلافکار" ننگ آمیز ترین کلمه ی دنیا...

پدرم از خطرات ماموریت خبر داشت و برای همین من رو به بخش اداری فرستاد! برام خیلی کسل کننده بود اینکه پشت میز بشینم و به کار ها رسیدگی کنم، دلم میخواست به اسلحه به دستم بدن و بگن برو دستیگر کن، همین...

اما یادم رفته بود که زندگی یک فیلم نیست...

کلافه و سردرگم دنبال پدرم افتادم تا بخش کاری من رو تغییر بده. پدرم در اون زمان رئیس بود و هر کاری در توانش بود!

با اعتماد و دعاهام بالاخره نتیجه گرفتم و مامور مخفی پلیس شدم، خداروشکر که اینجا دیگه جو داشت. جوی که حاضر نبودم با هیچ چیزی عوضش کنم.

انگار آسمون درهاش رو روی من گشود و اولین مأموریت من شروع شد خیلی آسون بود تعقیب!

انقدر کار برام ساده بود که خیلی زود نتیجه گرفتیم. در اداره با دختری به اسم مهرانه آشنا شدم. اون سابقه بیشتری از من داشت و خیلی تو کارش وارد بود، قرار بود چندماه دیگه وارد یک گروه خلافکار بشه به عنوان نفوذی...

وقتی حکم مأموریتش رو دیدم از ذوق نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم! خوش به حالش می‌دونستم بابا هیچ وقت همچین مأموریت خطرناکی به من نمی‌ده اما مهرانه دلش به این مأموریت نبود و اصلاً خوشحال نبود!

من دلم می‌خواست به این مأموریت برم... خیلی خطرناک و جالب بود، اون شب تصمیم گرفتم کاری کنم که ای کاش هیچ وقت دست به اون کار نمی‌زدم!

با مهرانه تصمیم گرفتیم که حکم هارو تغییر بدیم و با کمک برادر بزرگترم که یک مهندس کامپیوتر بود و پنج سال از من بزرگتر بود، کارها راست و ریست شد. مأموریت‌ها عوض شد و بدون اینکه بابا بفهمه، من به جای مهرانه پا گذاختم به مأموریتی که دنیای من رو تغییر می‌داد.

نمی‌دونستم که انگار دوباره فراموش کردم زندگی فیلم اکشن نبود که پایان خوش و هیجانی رو برام رقم بزنه! زندگی یک مسابقه بود، مسابقه‌ای که دیگه برد و باخت آن حکم مرگ و زندگی داشت.

تو کلاس های آمادگی اونقدر هیجان داشتیم که حد نداشت. قرار بود برم قاطی دزدها و اطلاعات در بیارم. کار آسونی نبود! اما من دوستش داشتم و برایش با جون و دل وقت گذاختم.

کارت شناسایی الکی به اسم من صادر شد و اسمم از تارا به تینا تغییر کرد و فامیلم به حسینی و مشخصاتم که قابل تغییر نبود. قدم صد و شصت و هفت بود و چشم و موی مشکلی، مهرانه خیلی برام نگران بود چون چهار ماه برای مأموریت دوره دیده بود و من خیلی سریع جاش رو گرفتم!

توی کلاس های آمادگی اونقدر هیجان داشتیم که حد نداشت. قرار بود من برم قاطی یه مشت خلافکار و اطلاعات در بیارم. کارم اصلاً آسون نبود!

دوره های کامل می‌دیدم و چون در ورزش های رزمی مهارت داشتم، آنچنان نیاز نبود که کسی نگرانم باشه!

[سه شنبه ساعت چهارده و پونزده دقیقه ظهر]

همه چیز آماده بود. از قرار معلوم توی این محله برای من هویت جعلی درست شده بود، یعنی همه توی محله من رو به عنوان دختری می‌شناختند که در یک تصادف خانوادش رو از دست داده بود و تنها بود.

خب برای یک مأموریت نیاز به همچنین هویتی بود که خیالشون از گذشته من کاملاً راحت بشه.

به پسر جوانی که سمت راست خیابون بود، نزدیک شدم درآوردن اطلاعات از این آدم ها خیلی سخت نبود. اما نگرانی گیر افتادن هم نداشتم. از این جور آدم‌ها زیاد بود و یه جورایی اصلاً نمی‌شه از زیر زبانشون حرف کشید بیرون و همین پلیس هارو تقریباً ناامید کرده بود!

افکارم رو پس زدم و به سمت اون پسر رفتم. قدش حدود یه سر و گردن از من بالاتر بود و موهای قهوه‌ای روشن داشت، ته ریشش هم رنگ موهایش بود. اصلاً به قیافه‌اش نمی‌خورد که یه خلافکار باشه. اول یکم ترسیدم اما حفظ اعتماد به نفس اولین شرط موفقیت برای مأموریت مهم بود تا خودم رو ثابت کنم.

بر اساس اطلاعات به دست اومده، اون نزدیکترین فرد به رئیس گروه بود. بهش می‌خورد خیلی جوون باشه.

امروز هفت خرداد بود چند روز دیگه تولدم بود. من خیلی رو ماه تولدم حساس بودم بهترین دوستم، نفس همیشه می‌گفت خرداد از پیاز بیشتر خاصیت داره و مسخره‌ام می‌کرد.

تو این شرایط تنها راهی که می‌تونستم ترسم رو کم کنم، فکر کردن به خاطراتم بود. یک قدم مونده بود بهش برسم که صداه زدم:

- آقا ببخشید!

با تعجب نگاهم کرد که زل زدم تو صورتش با اینکه می‌ترسیدم گفتم :

- من رو می‌شناسی؟!!

زدن این حرف خیلی خنده‌دار بود. خب مگه می‌شه اطلاعات فردی کسایی که اینجا زندگی می‌کنن دستش نباشه!

لبخند زد و گفت:

- تو همونی که سفارش شده بیای گروه! حتما کار یکی از نفوذی هامون بود توی گروه اما خب نفوذی هامون هم تاحالا نتونسته بودن گروه اصلی رو ببینن و یا حتی رئیس گروه رو ببینن.

به نشونه ی مثبت سر تکون دادم و گفتم:

- آره خودمم!

گفت:

- پس چرا دیر کردی؟ مارو زمان بندی خیلی حساسیم!

خون خونم رو می‌خورد. از اینکه کسی تحقیرم کنه بدم می‌اومد، خندید و گفت:

- کارت شناسایی رو لطف می‌کنید خانم؟

و شماره تلفنم رو هم گرفت و گفت:

- شناختم، تماس می‌گیرم. نیاز به شناخت حقیقی دارم.

بعد آروم خندید و رفت. ترسیدم و ارتباطم رو با پلیس قطع کردم. تا موقعی که من زیر نظرم، خطرناک بود.

کلید انداختم و رفتم توی خونه چهل متری که همه ی زندگیم بود. بعد از سه روز دیگه نا امید شده بودم و خسته بودم، زندگی خیلی مزخرف شده بود که گوشیم زنگ خورد و ی صدای لطیف دخترونه گفت: - زود سر خیابون دوم...

تلفن قطع شد و راه افتادم ...

رسیدم سر خیابون و به اطرافم نگاه کردم، خیلی خلوت بود! یهو یک سمند مشکی رنگ نظرم رو جلب کرد. کمی که بهش خیره شدم، یهو پدر رو دیدم! مشخص بود خیلی از دستم عصبانیه اما خب دیگه پدر جون، من تارا ام ازم انتظار دیگه ای داشتی؟!!

دیگه بهش نگاه نکردم تا این که یک شاسی بلند سفید با شیشه دودی جلوم وایستاد! عینک نودیم رو زدم بالایی سرم. هم زمان شیشه دودی اومد پایین و با یک دختر چشم سبز با موهای قهوه ای روشن مواجه شدم! با خنده بهم گفت:

- سوار شو عقب!

راننده هم یک دختر چشم و ابرو مشکی بود. در ماشین رو باز کردم و نشستم عقب که دیدم یک پسر هم عقب نشسته و سرش تو گوشیشه! سرش رو آورد بالا و گفت:

- خوش اومدی تازه وارد!

لبخند زد و تشکر کردم که ماشین با سرعت حرکت کرد دختر چشم سبز گفت:

- هی خانوم اسم من پریسا هست و بهترین گروه‌هم!

یهو پسر بغل دستم گفت:

- به آرزو هاش توجه نکن منم پارسا هستم یه جورایی خواهر برادریم.

و جفتشون با هم گفت:

- نانتی!

من هم لبخند زدم و گفتم:

- اسمم تینا هست.

دختر راننده یا همون مینا گفت:

- شنیدم کیف دزد بودی.

لبخندی زدم و تو دلم گفتی "عجب گذشته ای ساختن برام پلیس ها!" و حرفش رو با سر تایید کردم و گفتم:

- بله! تازه ولم کنی آدم هم می کشم.

و با صدای خنده ی اون ها مواجه شدم...

رسیدیم به یک خونه بزرگ ویلایی که مشخص بود مقر گروهه، پریسا ریموت رو زد و در پارکینگ باز شد. با دقت به اطراف نگاه می کردم و تمام اطلاعات رو توی ذهنم ثبت می کردم.

ماشین رو کنار ماشین های دیگه پارک کرد. با توجه به ماشین های دیگه نگاه کردم که بدون پلاک بودن! پارسا گفت:

- منتظر چی هستی؟ پیاده شو دیگه!

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم که یهو مینا گفت:

- سفارش تو رو یکی از آدم های معتمد رئیس کرده و رئیس بی صبرانه دلش می خواد تو رو ببینه.

با لبخند و تعجب ساختگی گفتم:

- واقعاً؟! چقدر عالی! پس نیومده تو دل رئیس جا شدم.

و با هم خندیدیم. در خونه باز شد و رفتم داخل. پریسا داد زد:

- هی تازه وارد رو آوردم!

یه پسر از اتاق اومد بیرون و گفت:

- سلام!

نزدیک تر شد و دستش رو برای دست دادن جلو آورد و من بر خلاف میل، باهاش دست دادم و گفتم:

- سلام تینا هستم!

اون هم با خوشرویی گفت:

- اسم من هم امیر علیه.

و چشمک زد.

بعد از چند دقیقه، یه دختر و یه پسر از در ورودی اومدن داخل که جفتشون دوتا کوله داشتند و کلاه کپ سرشون بود. همین طور که نزدیک می شدن، بدون توجه به من، پسره گفت:

- نقشه آمادهست. امشب مواد رو جابه جا می کنیم.

دختره ادامه داد:

- درضمن، مهنا داشت می زد زیر حرفش که دست هاش رو بستم و انداختمش پیش سگ ها.

و یه پوزخند حواله حرفش کرد.

یهو دختر و پسر نظرشون جلب من شد و پسره گفت:

- تازه وارد؟!!

پریسا گفت:

- درسته! تینا، این ها سامی و نگار هستن. عضو عملیاتی گروه.

با لبخند باهاشون دست دادم و گفتم:

- خوشوقتم!

پریسا ادامه داد:

- خب تینا، کل گروه همین سه تا پسر و سه تا دختر که با تو می‌شیم چهار تا و البته رئیس!

که با صدای کسی همه برگشتن و پشت سر من رو نگاه کردن.

- اینجا چه خبره؟!

و همه با ترس گفتن:

- رئیس؟!

با تعجب برگشتم سمتش و محوش شدم چقدر خوش قیافه بود. با اینکه خیلی ساده بود اما چشم های آبی یخی داشت، مو و ته ریش مشکی. قدش بلند بود و حدودا هیکلی...

- تو چرا اون جور زل زدی به من؟

- ام... من؟!

- نه عمت! خب تو دیگه.

راه افتادم، رفتم سمتش و گفتم:

- اسم من تینا هست، تینا حسینی!

و تا اومدم دستم رو دراز کنم که جلوی پاش خوردم زمین. بدون توجه به من، از کنارم رد شد و گفت:

- موندم حسین چی تویی تو دیده که انتخابت کرده! خدا عاقبت من رو با تو به خیر کنه.

بچه ها ساکت شده بودن. انگار حتی نفسشون هم حبس بود، اخم کردم، بلند شدم و گفتم:

- رئیس؟!

برگشت سمتم و گفت:

- بله!

- مطمئنم از انتخاب من پشیمون نمی‌شید.

تو دلم گفتم "چون دیگه وقتی نداری"

- حالا ببینم چی می‌شه!

همه دور میز بزرگ قهوه ای رنگی جمع شده بودن که عکس های زیادی روش بود! رئیس شروع به توضیح کرد و گفت:

- خب امشب یه محموله عالی به دستمون می‌رسه که تازه کارها شرکت نمی‌کنن...

خیلی غیر مستقیم منظورش من بودم. خیلی از دستش اعصابم خورد شده بود، تصمیم گرفتم هیچی نگم و تا آخر صحبتش صبر کنم...

آخر صحبت یا دور دیگه نقشه رو مرور کردن، مینا با لبخند اومد سمتم و گفت:

- اینجا هرکسی یه اتاق داره! خودت بگو از اتاق های بالا می‌خوای یا پایین؟

لبخند زدم و گفتم:

- بالا اگه می‌شه!

اون هم گفت:

- اختیار داری.

و یه چشمک حواله حرفش کرد و با هم رفتیم بالا. یه اتاق رو نشونم داد و گفت:

- اینجا از این به بعد اتاق توعه!

و با لبخند گفت:

- وسایلت رو بچین، من می‌رم تا راحت باشی.

در کمد رو باز کردم و وسایلم رو چیدم داخلش.

رفتم تو فکر پسره ی احمق! حفته بندازمت پشت میله های زندان آب خنک بخوری! یهو به خودم اومدم.

- خانم حسینی!

برگشتم صدا، سورنا بود! با لبخند گفتم:

- راحت باش! من رو تینا صدا کن.

گفت:

- خیلی ممنون آگه خسته ای که بگیر بخواب، چون ما عادت داریم شب ها دیر میخوابیم، معمولاً بازی می‌کنیم یا فیلم می‌بینیم الان هم می‌خوایم جرات، حقیقت بازی کنیم. دوست داری بیا پایین!

چند ثانیه مکث کردم و با لبخند گفتم:

- خیلی خوشحال می‌شم آگه من رو تو بازی راه بیدی!

بعد با هم از پله ها رفتیم پایین. همه مثل بچه های سه ساله، دایره وار نشسته بودن رو زمین. یهو سام سرش رو آورد بالا و گفت:

- عه تینا تو هم می‌آی؟

خندیدم ولی از حرص داشتم کفري می‌شدم! نشستم کنار مینا که یهو دیدم بغل دستیم رئیس و یهو سرجام سیخ شدم! اه، چرا این...

سام: خب! همه آماده هستن؟ شروع می‌کنیم! ببینم چندتا پته می‌ریزیم رو آب! اول همه قسم بخورید راست می‌گید!

همه زدن زیر خنده و زمزمه وار گفتن:

- باشه بابا راست می‌گیم!

چند دست چرخید و بچه ها سوال های جالبی پرسیدن اما جالبی داستانش این بود که هیچکس جرات رو انتخاب نمی‌کرد! یهو گفتم:

- ای بابا! چرت شد یعنی هیچکس اینقدر شجاع نیست که جرات رو انتخاب کنه!؟

بچه ها با تعجب به همدیگه خیره شده بودن و یهو صدای خنده‌اشون اتاق رو پر کرد. پریسا بین خنده هاش بریده بریده گفت:

- بچه ها تو این بخش اصلاً شوخی ندارن تو باید حتماً جرات رو انجام بدی، مثلاً همون خانومی که کنارت نشسته (مینا) مجبور شد سر حرفش، خودش رو بندازه جلو ماشین! ولی فقط دستش شکست...

و صدای خنده دوباره اوج گرفت.

من با دهن باز به بچه ها خیره شده بودم و یهو گفتم:

- اما من نمی‌ترسم! هرکی، هرچی می‌خواد بگه!

پارسا با لبخند محوی گفت:

- مطمئن!؟

- آره!

- پس آگه واقعا نمی‌ترسی، به سم تو طبقه دوم یخچال هست که آگه دیر پادزهرش بهت برسه، فلج میشی! بسم ا... پاشو ببینم چیکار می‌کنی!؟

تو دلم انگار زلزله هشت ریشتری اومد اما ترسم رو پس زدم و بلند شدم، صدای اعتراض بچه ها بلند شد اما اهمیتی ندادم و در یخچال رو باز کردم. یه جعبه کوچیک بین قرص ها بود. درآوردمش و بازش کردم و یه ذره ازش رو خوردم، سریع عمل کرد و حس حالت تهوع و سرگیجه بهم دست داد که صدای داد نگار تو سرم اگو شد که جیغ میزد:

- اشتباه برداشتی!

چشم هام رو باز کردم. یه اتاق که همش سفید بود. صداها رو بد می شنیدم ولی مشخص بود نزدیک ده نفر داشتن بالا سرم می خندیدن، ماسک اکسیژن رو برداشتم و با صدای خفه ای گفتم:

- می شه خفه شید؟!!

یهو متوجه شدم که بچه های گروه هستن. صدای خنده اشون بلند شد و پارسا اومد بالا سرم و گفت:

- چه عجب خانوم پا شدی! چهار روزه بیهوشی.

چشم هام درشت شد و گفتم:

- چهار روز؟!!

به کمک مینا نشستم و تکیه دادم به متکا های پشت سرم و رو به بچه ها گفتم:

- من دیگه غلط بکنم بگم جرات!

و صدای خنده هاشون بلند شد...

یه دسته گل داوودی تو اتاقم بود، تنها گلی بود که می شناختم و البته عاشقش بودم! با ذوق گفتم:

- وای داوودی!

پارسا گفت:

- از پایین کش رفتیم!

بدجور و ا رفتم مثل اینکه یه سطل آب یخ بریزن روم!

- آقا پارسا مقل دزدها دیگه؟

همون لحظه رئیس که تا اون موقع ساکت بود گفت:

- شما مگه پلیسی؟!!

خشکم زد ولی سریع خودم رو جمع کردم و گفتم:

- نخیر! می تونستی بخری.

- آهان! همینجوریش هم از عملیات عقب موندیم واسه توعه لوس، حالا بدهکار هم شدیم، آره؟!!

و رفت و در رو کوبید! بدجور ناراحت شدم. حتی بچه ها هم از این رفتار رئیس جا خوردن...

رسیدیم خونه.

رئیس: حاضر بشید برای ماموریت، همین الان!

تینا: منم میام!

- دکتر برات استراحت تجویز کرده، نمیای.

- میام!

- می دونی رئیس یعنی چی! ها؟!!

خیلی ناراحت بودم.

یه هفته است اومدم تو گروه ولی حتی یه اطلاعات هم ندادم! آخه من اطلاعات ندیدم حسابم با کرام الکتیبینه! خیلی جدی گفتم:

- نداری بیام، یه کاری دست خودم می‌دم! رئیس هم جدی تر گفت:

- خب بده! الان مثلا خیلی برام مهمی؟!!

بعد کلی بحث، در حال حاضر تو یه اتاق زندانی هستم! از پنجره بیرون رو نگاه کردم که دیدم دارن می‌رن. پنجره روباز کردم و داد زدم:

- تو رو خدا منم ببرید!

ولی عین خر سرشون رو انداختن پایین و گم شدن! تلفنم رو برداشتم و زنگ زدم بابا و تمام اطلاعات امشب رو گذاشتم کف دستش و قبل اینکه بخواد امر و نهی کنه، قطع کردم و سیمکارت رو درآوردم و مخفی کردم.

بیهو صدای در اومد. ذوق کردم که نکنه برگشتن ولی تا رفتم دم پنجره، با صحنه رو به رو خشکم زد. من... من... این رو... لعنتی این رو می‌شناختم. این هم یک قاچاقچی معروف بود... دزدی که به دزد می‌زنه، شاه دزده! خداروشکر تو خونه اطلاعات نداریم. این تیم معروف به wolf بودن. باید سریع خبر می‌دادم؛ به پریسا زنگ زدم تا برداشت گفت:

- سلام تینا فحش نده رو بلند گوعه!

و صدای خنده ریز بچه‌ها اومد.

- توروخدا برگردید، تیم وولف اینجاست!

و سریع قطع کردم.

رفتم تو کمد قائم شدم، بعد چند از دقیقه صدای شلیک به قفل در اومد. رئیس الانه تیم وولف، قبلا تو همین گروه بود ولی اخراج شد. قطعاً همه سوراخ موش‌های این خونه رو می‌شناسه! بیهو در کمد باز شد و یه مرد گنده، دستم رو گرفت و پرت کرد بیرون!

خوردم زمین و سرم رو بردم بالا، پسری که مشخص بود رئیسه؛ با خنده گفت:

- تازه واردی نه؟! قول می‌دم آگه اطلاعات خوبی بهم بدی، آروم بکشم! نظرت چیه؟!!

تو دلم گفتم "لعنت بهت! مرگ، مرگه دیگه، چه فرقی داره؟!!"

داد زدم:

- آشغال عوضی، جرات داری بلایی سرم بیار تا حسابت رو برسم. آدم‌هایی مثل تورو باید زنده به گور کرد.

"اونوقت بابا می‌گه فیلم دیدن به چه دردی می‌خوره! حیف اینجا نیست دیالوگ‌ها رو گوش کنه!

پرتم کردن زمین و انقد من رو زدن که دیگه نفهمیدم چی شد و بیهوش شدم...

حالم خوش نیست، تو من رو کشتی

پشت پنجره می‌شینم و خنده این پشت نیست...

وقتی این آهنگ رو می‌شنوی، اون هم از تتلو، یعنی قطعاً مینا بالا سرته! چشم هام رو باز کردم که مینا با قیافه نگران گفت:

- حالت خوبه؟!!

- اوهوم!

- دختر، جون به لبمون کردی!

بعد چند دقیقه، دختری که شباهت زیادی به مینا داشت، اومد داخل و بنضم رو چک کرد و به سرم، یه آمپول زد و تا قیافه متعجب من رو دید خندید و گفت:

- نترس عزیزم! من مریم هستم، خواهر مینا.

لبخندی زدم که رفت و مینا گفت:

- اون پرستاره، ازش خواستم بیاد مراقبت باشه. خیلی شانس آوردی زنده ای!

رفتم پایین و از دیدن خونه جدید و بچه ها خیلی خوشحال شدم. اما رئیس و سام نبودن و هرچی دنبالشون گشتم، پیداشون نکردم. بعد نیم ساعت خوش و بش، یهو رئیس و سام با یه عالمه پلاستیک پر از مواد غذایی اومدن داخل. یهو با رئیس چشم تو چشم شدم و این اولین باری بود که انقدر طولانی به کسی خیره شده بودم...

مثل اینکه خودشیرینی پریسا گل کرد و گفت:

- شیرینی عروسی این دوتارو بخوریم صلوات!

داشتم می مردم از خنده و رئیس با نگاه معناداری به همه اعلام کرد خفه بشن! البته از حق نگذیرم رئیس برای اعضا، ارزش زیادی قائل بود و معتقد بود، ماها یه خانواده هستیم! شب پسر ها پای تلویزیون نشسته بودن و فوتبال می دیدن، دخترها هم، بحث اصلیشون در مورد مارک های مختلف بود که خداروشکر اصلا تو این جور موارد وارد نبودم!

اما هرچی دنبال مینا گشتم نبود. رفتم رو تراس که دیدم اونجا نشسته و به ماه خیره شده. رفتم سمتش و گفتم:

- می شه یه کم صحبت کنیم؟

اون هم بدون اینکه نگاهش رو از ماه برداره، گفت:

- آره!

بعد چند ثانیه سکوت، سریع برگشت سمتم و گفت:

- باید به چیزی رو بهت بگم، در رابطه با اعضای گروه. راستش هر کدوم از ما داستانی داریم!

خیلی تعجب کردم ولی با شوق به ادامه ی حرفش گوش دادم:

- از رئیس (آرسام) شروع می کنم. آرسام از خانواده متوسطی بود و یه خواهر بزرگتر داشت. وقتی که شونزده سالش شد، خواهرش رو کشتن! خیلی پیگیر این قضیه شدن اما نفهمیدن کار کی بود، تا اینکه آرسام فهمید کار گروه قاچاق بوده! آرسام خودش رو قاطی گروه کرد تا بفهمه کار کی بوده، وقتی پدرش فهمید، بدون اینکه دنبال دلیل باشه، آرسام رو از خونه طرد کرد... اون تونست قاتل رو پیدا کنه اما چون قاتل از نزدیک های وزرا بود، تیرعه شد... اما آرسام تحمل نکرد و طرف رو کشت... و تو سن ?? سالگی این گروه رو راه انداخت و همیشه می گه "ما قاچاق نمی کنیم. فقط گروه های دیگه رو نابود می کنیم" نگار از بهترین دوست های خواهر آرسام بود و وقتی فهمید، بدون درنگ وارد گروه شد. و پارسا، راستش بابای پارسا پلیس بود! ولی یه هگروه قاچاق، مامان و بابا و برادر پنج ساله اون رو کشتن! رئیس وقتی شنید تو یه جورایی طرد شدی، سریع قبول کرد. چون دلش برات سوخت و تورو مثل خودش می دید. شاید نفهمی ولی رئیس خیلی هوات رو داره...

شب موقع خواب، همش به حرف های مینا فکر می کردم و حس عجیبی به گروه داشتم! یعنی من داشتم به اون ها وابسته می شدم؟ صبح زود پاشدم و به بابا زنگ زدم سریع جواب داد که بدون توجه به چیزی طوطی وار گفتم:

- بابا اون ها خیلی آدم های خوبی هستن، راستش تا اینجایی که می دونم اصلا تو کار قاچاق نیستن! شما باید دنبال گروه...

'اگه منظورت گروه اصلیه، باید بگم نمی شه! اون ها مال چندتا آقا زاده هست، تو کاریت نباشه فقط ما باید اون هارو...

حس کردم دیگه چیزی نشنیدم الگویی زندگی من داشت چی میگفت؟! باید اون هارو را قربانی کنیم؟ من باید به گروه کمک می کردم و این یعنی خیانت...

خیانت به کاری که از بچگی شیفته اون بودم... حالا وقتش بود احساساتم رو درونم خاک کنم برای همیشه...

شب، موقع خواب همش به حرف های مینا فکر می کردم و حس عجیبی به گروه داشتم.

یعنی من داشتم به اون ها وابسته می شدم؟! صبح زود پاشدم و به بابا زنگ زدم، سریع جواب داد که بدون توجه به چیزی طوطی وار گفتم:

- بابا اون ها خیلی آدم های خوبی هستن. راستش تا اینجایی که می دونم، اصلا تو کار قاچاق نیستن! شما باید دنبال گروه..

- اگه منظورت گروه اصلیه، باید بگم نمی شه! اون ها مال چندتا آقا زاده هست. تو کاریت نباشه فقط ما باید اون هارو...

حس کردم دیگه چیزی نشنیدم. الگویی زندگی من داشت چی می‌گفت؟! باید اون ارو رو قربانی کنیم؟ من باید به گروه کمک می‌کردم و این یعنی خیانت! خیانت به کاری که از بچه‌گی شیفته اون بودم و حالا وقتش بود احساساتم رو درونم نابود کنم. برای همیشه...

شاید هیچکس تا آخر عمرش نفهمه که کجای زندگیش راهی رو اشتباه رفته! اما قانون زندگی اینه که ما همیشه، حس می‌کنیم یه اشتباهی توی زندگیمون کردیم و این ناشی از فشار های زیر پوستی زندگیه که هر از گاهی با مشکل های مختلف مارو می‌سنجه و تا لحظه ی آخر، توان مارو آزمایش می‌کنه...

پس شاید رها کردن و فراموش کردن مشکلات گذشته و جنگیدن با مشکلات حال، شجاعانه ترین کار ممکنه...

چند ماه گذشته بود و من هربار با اطلاعات الکی سر پلیس رو گرم می‌کردم و تونسته بودم به گروه کمک کنم. ساعت پونزده بود، تا اینکه پدر خبر داد باید زودتر سر از نقشه Y.L اون ها در بیارم. من تا جایی که تونسته بودم، سر اون هارو گرم کرده بودم اما متاسفانه اون ها داشتن موفق می‌شدن تا اینکه فهمیدم نقشه Y درست فردا شب هست...

برای ماموریت خیلی شوق داشتم اما فقط من و رئیس نرفتم. انقدر از دست رئیس عصبانی بودم که می‌خواستم خفش کنم. اما رئیس خیلی ریلکس نشسته بود تو آشپزخونه و یه لیوان قهوه دستش بود و با آرامش می‌خورد، با عصبانیت رفتم سمتش و دستم رو کوبوندم رو میز و داد زدم:

- چرا نداشتی من شرکت کنم. ها؟!!

سرش رو آورد بالا و نگاه طولانی کردو گفت:

- من رئیسم! پس من می‌گم باید چیکار کنی یا نکنی!

دندون هام رو رو هم سابیدم و گفتم:

- اصلا چی می‌دونی؟! تو با چه تجربه ای رئیس شدی! اصلا می‌فهمی این ماموریت چقدر مهم بود؟!!

با اخم وحشتناکی نگاهم کرد و گفت:

- فراموش کردی کی این گروه رو هفت ساله چرخونده؟! لابد تو عه تازه کار که فقط بلدی دیگران رو تحقیر کنی! همه چیز رو می‌دونی، آره؟!!

بلند شد و برای اینکه بحتمون ادامه پیدا نکنه، رفت تو اتاق و در رو محکم بست...

رفتم پشت در و تا تونستم با لگد زدم به در تا بفهمه نمی‌تونه زور بگه که یهو در ورودی باز شد و چند نفر اومدن داخل، خوب اون هارو می‌شناختم! همکار های بابا...

داد زدم:

- آرسام فرار کن، پلیس!

و خودم دویدم طبقه بالا، قطعاً این یه شبیه خون بود و محض ترسوندن گروه بود، پس حیاط پشتی باید خالی باشه. رفتم روی تراس و به حیاط خیره شدم، ارتفاع زیادی نداشت تا پریدم، یهو حس کردم روی کسی فرود اومدم و اون صدایی نبود جز صدای فریاد آرسام....

سریع بلند شدیم و با چشم غره وحشتناکش روبرو شدم. سوار ماشین شدیم و از اونجا دور شدیم...

- تو رو جون جدت رئیس! اینجا اتوبانه نباید با سرعت ??? تا بری!

رئیس خنده بلندی کرد و گفت:

- لابد اون ماشین شخصی هارو پشتمون ندیدی؟!!

ادامه داد:

- چه جور ی اون هارو با لباس شخصی شناختی؟! زودباش رنگ بزن به بچه ها، یک دفعه نرن خونه. زود باش!

داشتم با انگشت هام بازی می‌کردم... نزدیک بود بهترین دوست هام رو از دست بدم...

اشک تو چشم ام جمع شد و همون لحظه آرسام گفت:

- زنگ بزن! چرا گریه می‌کنی؟

من به خاطر خیانتت به بابا قطعاً طرد شده بودم، آگه اون ها هم من رو ول می‌کردن، دیگه هیچ کس رو نداشتم. چشم هام رو بستم تا چیزی نگه و فکر کنه خوابم ولی صداش رو می‌شنیدم:

- فکر نمی‌کردم جرات داشته باشی، از روی تراس بپری! راستی تو... عه خوابی؟!

و احساس کردم ماشین رو نگه داشت و چیز گرمی روی من افتاد. مطمئن شدم پالتوشه و چشم های من کم کم گرم شد...

حدود چند ساعت بعد، با صدای رئیس بیدار شدم:

- حس نمی‌کنی خیلی می‌خوابی؟ پاشو دیگه!

چشم هام رو باز کردم. هنوز تو ماشین بودیم اما جلوی خونه معمولی، با تعجب گفتم:

- اینجا کجاست؟!

خندید و گفت:

- مقرر سه! خونه سامی. پیاده شو.

سریع پیاده شدم و رفتم داخل. تا بچه ها رو دیدم، ذوق زده شدم و مینا رو بغل کردم و جیغ زدم:

- سالمید؟!

پریسا خندید و گفت:

په نه په! یه جور حرف می‌زنی انگار ما تو خونه بودیم دختر، بیشتر نگران تو بودیم.

با لبخند گفتم:

- راستی بچه ها، اسم من... تارا هست!

همشون با تعجب به من خیره شدن و من ادامه دادم:

- راستش... دوست هام من رو تینا صدا می‌کنن اما اسم اصلی من تارا هست! معنیش هم یه جورایی یعنی اسب سرکش! یهو صدا پارسا اومد که گفت:

- واقعا هم سرکش!

و همه زدن زیر خنده...

ساعت یازده شب شده بود و بچه‌ها از نگرانی خوابشون نمی‌برد، همون لحظه اس اومد:

ارسال شده از *** : آدرس جدید؟

مطمئن شدم بابا هست جواب دادم:

- نمی‌دونم.

و چون GPS گوشی رو از کار انداخته بودم، نمی‌تونستن جام رو بفهمن و سریع گوشی رو خاموش کردم. خوب می‌دونستم کجاییم ولی نگفتم. اما تا کی باید نقش بازی می‌کردم؟!

خدایا خودت به دادم برس! هر بار که بچه ها باهام خوبن، احساس گناه می‌کنم ولی چاره ای نداشتم.

این هم بازی سرنوشت با من بود...

شب ماموریت اصلی رسید، من خیلی خسته بودم اما چاره ای نداشتم جز اینکه باهاشون برم. برایشون نگران بودم و همشون رو دوست داشتم!

با ماشین های مختلف سمت قرارگاه رفتیم، قرار بود در عوض دادن به سری اطلاعات، پول خوبی دریافت کنیم! اما فقط من و رئیس و پارسا می رفتیم و این عالی بود، تحمل کردن پارسای پرحرف!

رسیدیم و برنامه داشت طبق روال خوبی پیش می رفت تا اینکه صدای آژیر پلیس همه جارو برداشت!

همه با ترس به این طرف و اون طرف می رفتن. اعصابم خرد شده بود. چه جور می تونستن مارو پیدا کنن؟! پلیس ها فقط به سمت کارگاه رو محاصره کرده بودن. پارسا داد زد:

- من می رم ماشین رو بیارم، تو حواست به پول ها باشه!

همون زمان دیدم که رئیس داره با سرعت سمت در اصلی می ره، نباید می داشتم اتفاقی براش بیفته و نمی دونستم چرا! فقط می دونستم باید مراقبش باشم! و این بهترین حس دنیا بود...

سریع رفتم پشت سرش و همون لحظه در کلا باز شد و چراق ماشین پلیس ها زد تو صورتمون. دست هام رو جلو چشم هام گرفتم، نورش خیلی چشم هام رو اذیت می کرد!

دست هام رو آروم از جلوی صورتم آوردم پایین و دیدم بابا سمت آرسام تفنگ گرفته! حس کردم قلبم و ایستاد، بارون شروع به نم نم کرده بود و بغضی عمیق داشت گلوم رو چنگ می زد! دستم رو بردم سمت تفنگم کا بابام داد زد:

- تارا دخترم! کارت عالی بود بیا اینجا.

آرسام چنان سرش رو چرخوند سمتم که یک آن حس کردم گردنش رگ به رگ شد! با چشم هام بهش می گفتم "متاسفم" فقط نگاهم می کرد، زدم زیر گریه و گفتم:

- متاسفم آرسام، بابت همه چی!

و تفنگ و در آوردم و سمت بابا گرفتم.

آرسام داد زد "نه" و دوید سمتم اما تا حس کردم بابا ماشه رو کشید و من هم شلیک کردم...

چشم هام رو باز کردم. دست بابا و پای آرسام تیر خورده بود، آگه به لحظه دیر تر زده بودم، قطعا تیر بابا خورده بود به هدف! آرسام با التماسی که تو صدایش موج می زد، گفت:

- فرار کن!

همه سرگرم بابا شدن و انگار مارو فراموش کردن؛ سریع آرسام رو بلند کردم که پارسا با ماشین در رو شکست و اومد داخل. آرسام رو عقب نشوندم و خودم هم پیشش نشستم و داد زدم:

- بدو سریع!

پارسا چنان پاش رو رو پدال فشار داد که انگار ماشین از جا کنده شد!

وضعیت آرسام خیلی بد بود و باید می رفتیم بیمارستان اما امکان داشت که پلیس ها عکس رو داده باشن تا مارو گیر بندازن... یهو یاد صمیمی ترین دوستم افتادم، سما!

سریع بهش زنگ زدم و قضیه رو براش تعریف کردم سما دکتر بود و گفت اسم یه بیمار دیگه رو رد میکنه براش فقط سریع برسونیمش!

یواشکی وارد بیمارستان شدیم و داخل اتاقی شدیم که سما به اسم یه خانوم رزرو کرده بود، بعد یه عمل کوتاه از اتاق اومد بیرون و گفت:

- خیالت راحت باشه! خوش بختانه به نقطه ی حساسی نخورده اما زود باید از ایران برید. اینجا دیگه واقعا برای شما امن نیست.

ازش تشکر کردم و پرسیدم:

- کی به هوش میاد؟

با لبخند محوی گفت:

- شاید دو ساعت دیگه...

کل این دوساعت رو راه می‌رفتم و به این فکر می‌کردم که بچه های گروه من رو قبول میکنن یا نه؟!

پارسا هم به همشون زنگ زد و گفت که بیان بیمارستان...

دو ساعت بعد، در اتاق آرسام:

آرسام عین بز زل زده بود به من و واقعا نمی‌دونستم چی باید تحویلش بدم تا دلش برام بسوزه!

تمام بچه ها تو اتاق جمع بودن و من شروع کردم:

- بچه ها لطفا تمام حرف های من رو گوش کنید و بعد قضاوت کنید! من، تارا تمنای هستم، دختر سرگرد حسین تمنای...

قرار بود به عنوان نفوذی عضو دار و دسته ی شما بشم و چون کار خیلی تمیز بود، به راحتی وارد شدم...

ساعت ها گفتم و گفتم از پشیمونی هام از اینکه به گروه چقدر علاقه دارم و از شلیک آخر به پدرم به خاطر عشقی که به آرسام دارم...

نفس عمیقی کشیدم و آماده هر واکنشی بودم. سرم رو بردم بالا و بهشون نگاه کردم.

با قیافه های متعجب و عصبانی به من نگاه می کردند، پریسا اومد جلو و گفت:

- تو واقعا به پلیسی؟ تو به بابات شلیک کردی؟!

دو ساعت بعد، در اتاق آرسام:

آرسام عین بز زل زده بود به من و واقعا نمی‌دونستم چی باید تحویلش بدم تا دلش برام بسوزه!

تمام بچه ها تو اتاق جمع بودن و من شروع کردم:

- بچه ها، لطفا تمام حرف های من رو گوش کنید و بعد قضاوت کنید! من، تارا تمنای هستم، دختر سرگرد حسین تمنای...

قرار بود به عنوان نفوذی عضو دار و دسته ی شما بشم و چون کار خیلی تمیز بود، به راحتی وارد شدم...

ساعت ها گفتم و گفتم از پشیمونی هام از اینکه به گروه چقدر علاقه دارم و از شلیک آخر به پدرم، به خاطر عشقی که به آرسام دارم...

نفس عمیقی کشیدم و آماده هر واکنشی بودم، سرم رو بردم بالا و بهشون نگاه کردم.

با قیافه های متعجب و عصبانی به من نگاه می کردند، پریسا اومد جلو و گفت:

- تو واقعا به پلیسی؟ تو به بابات شلیک کردی؟!

چیزی نگفتم که صدای داد مینا بلند شد:

- حرف بز نعتی! تو نفوذی ای؟!

گفتم:

- آره!

ساکت شدن، حس می‌کردم سکوت خیلی سنگینی بود، خیلی سنگین... که بیهو آرسام ماسک اکسیژنش رو برداشت و گفت:

- می‌دونی چقدر دوستت داشتم؟!

حس کردم گوش هام اشتباه شنید، یعنی کلا اشتباه شنید... با تعجب نگاهش کردم که لبخند زد و گفت:

- اشکالی نداره! این یه بار رو می‌بخشمت..

سام از سکوت آرسام استفاده کرد و گفت:

- من هم می‌بخشمت! تو برای ما سنگ تموم گذاشتی. من واقعا نمی‌تونم در حق بی انصافی کنم.

و لبخند کمرنگی زد.

آرسام گفت:

- پاسپورت ها دست کیه؟!!

من با تعجب بهشون نگاه می‌کردم که نگار داد زد:

- پیش به سوی کانادا!

از زبان آرسام:

درست یک سال از اومدن به کانادا گذشته بود و هر کدام از بچه ها سرشون به کار خودشون گرم بود! خیلی کم تر هم رو می‌دیدیم و خبری از هم نداشتیم. با خوشحالی به تینا نگاه کردم که داشت طبق معمول پای تلفن با زن داداشش غیبت داداشش رو می‌کردن.

اسم خواهر شوهر بد در رفته وگرنه پاش برسه دو تنه به تینا!

بالاخره بعد از دو ساعت تلفنی حرف زدن، خانم رضایت دادن گوشی رو قطع کنن! با خنده گفتم:

- سوخت ها چه خبره چی می‌گید مگه؟

تینا به چشم غره برام رفت و گفت:

- وا مگه چی گفتیم، همش نیم ساعت هم نشد. نمی‌دونم چرا زمان واسه شما آقایون انقدر زود می‌گذره!

جفتمون خندیدیم و گفتم:

- خب یادت نره شب مهمونی دعوتیم ها! یهو با تعجب برگشت سمتم و گفت:

- مهمونی، کی؟ کجا؟ کجا؟!

از خنگیش قهقهه ای زدم و گفتم:

- تو لابد فوق لیسانس هم داری! چقدر باهوشی دختر، به نیروی نظامی ایران لطف بزرگی کردی و پلیس شدی!

تارا از حرص جیغ زد و افتاد دنبالم تا من رو مهمون مشت های وحشتناکش کنه و پشت سر هم داد می‌زد:

- گفتم مهمونی کی؟ زود باش بگو زود!

همونطور که طول خونه رو می‌دویدم، داد زدم:

- نج، نج. شتر در خواب ببند پنبه دانه! تا ثانیه آخر بهت نمی‌گم.

که یهو صدای جیغ تارا بلند شد. سریع برگشتم سمتش و دیدم با بدجنسی تمام سالمه و فقط برای اینکه بهم برسه این ادا رو درآورده. سریع پریدم رو با خیمه زدنش گفتم:

- می‌کشم! اصلا نمیام. اونوقت وقتی تنها رفتی حالت جا میاد!

- تنها برم؟ وای تارا تاحالا کسی بهم خبری به این قشنگی نداده بود. شب کلی دختر خوشگل انتظارم رو می‌کشه!

یهو چشم های تارا اندازه نعلبکی شد و گفت:

- که اینطور! باشه به جوری حرف می‌زنی انگار من به این خوشگلی رو زمین می‌مونم.

از زبان تارا:

سریع به خودم اومدم و دیدم عجب گندی زدم! چشم هاش قرمز شده بود و رگ گردنش متورم شده بود! هیچوقت نباید با غیرت به مرد شوخی کرد... خدا می‌دونه بعدش چه بلایی سرت میاد! عصبی بلند شد و جلوم نشست و گفت:

- به بار دیگه تکرار کن تا دندون های خوشگلت رو توی دهنتم خرد کنم عزیزم!

با اینکه حرف بدی زدم اما نمی‌خواستم کم بیارم، چرا همیشه باید خانم‌ها کم بیارن؟ وسط این گیر و دار یادم افتاد مهسا امشب مهمونی داره! نگاهم به چشم‌های به خون نشسته آسام افتاد. بی توجه، لبم رو با زبونم تر کردم و دوباره تکرار کردم:

- منم رو زمین نمی‌مون...

و با حس سوزشی در سمت راست صورتم از درد، لال شدم و چشم‌هام رو بستم. حس نفس تنگی شدیدی بهم دست داد، لعنتی! تو این سال هیچ جوهره نداشته بودم آسام بفهمه آسم گرفتم اما الان...

سریع گلوم رو گرفتم و شروع کردم به تقلا کردن، نمی‌تونستم هیچی بگم. چشم‌هام لحظه به لحظه تار می‌شد و آسام رو می‌دیدم که تند تند من رو تکون می‌ده و با داد می‌گه:

-تارا غلط کردم. تورو خدا بگو چت شد؟ تو که خوب بودی!

با لب‌هام شروع به لب‌زدن کردم:

- آ... س... م...

قطعا فهمیده بود و با چشم‌های آغشته به ترس این کلمه رو تکرار کرد...

همون لحظه چشم‌هام بسته شد..

انگار تویی سیاهی مطلق بودم! داشتم دنبال چیزی می‌گشتم اما پیداش نمی‌کردم. داد می‌زدم و اسم کسی رو صدا می‌کردم که نمی‌شناختمش تا اینکه...

سریع چشم‌هام رو باز کردم. بدنم کرخت شده بود. روی تخت بودم و هی اینور و اونور رو نگاه می‌کردم تا اینکه در باز شد... آسام با قیافه‌ای آشفته اومد داخل. انقدر از دستش عصبانی بودم که حتی نمی‌خواستم به ثانیه نگاهم تو چشم‌های آبیشت قفل بشه...

با انزجار سرم رو برگردوندم و به پرده اتاق خیره شدم، حس کردم به نفر دستم رو گرفت و نشست کنار تخت. نمی‌دونم چند دقیقه گذشت تا اینکه با صدای گرفته‌ای گفت:

- از کی آسم داری؟ انقدر غریبه‌ام که بهم زودتر نگفتی؟!

با سکوت جوابش رو دادم. دلم نمی‌خواست نگرانم بشه همین، دلم نمی‌خواست به خاطر آسم، با ترحم بیشتری باهام رفتار کنه اما...

ادامه داد:

- روراست باش و بهم بگو باید چیکار کنم تا من رو قبول کنی؟ مگه شوهرت نیستم؟

تن صدایش لحظه به لحظه داشت بالاتر می‌رفت. آخر تبدیل به داد شد و گفت:

- لعنتی! باید چیکار کنم قبولم کنی؟ چرا مثل ماه‌های اول نیستی؟ چرا چشم‌هات می‌گه دیگه من رو نمی‌خوای؟!

این حرف رو زد و دستش رو آروم از دستم کشید بیرون. سریع رفت و در رو بست...

خیلی دلم می‌خواست بهش بگم، اما خیلی چیزها رو نباید می‌دونست. اینکه بچه دار نمی‌شم، اینکه ی ساله آسم دارم، اینکه... حیف می‌دونم چقدر بچه دوست داره.

همیشه می‌گه دلش یه دختر می‌خواد که بشینه موهاش رو ببافه. چطوری می‌تونستم راحت بزخم تو ذوقش و اذیتش کنم؟

لعنت به من!

روی آخرین انگشتم هم لاک زدم و منتظر بودم خشک بشه. می‌دونم هیچکدومون هیچ رگمی برای رفتن نداشتیم اما چاره‌ای نبود.

مهسا صمیمی‌ترین دوست من بود و حالا به جشن نامزدیش نرم؟ اونوقت باید اسمم رو گذاشت بی معرفت‌ترین رفیق دنیا!

کیفم رو برداشتم و رفتم پایین. آرسام تو اون کت شلوار چقدر خواستتی شده بود! رفتم و سوار شدم که ناگهان گفت:

- یه وقت مزاحمت نباشم، ببخشید باید تحمل کنی.

و پوزخندی حواله جمله‌اش کرد...

خب تارا این نتیجه پنهان کاریه، حقیقت! سرم رو انداختم پایین و تو مسیر چیزی نگفتم.

صدای آهنگ آرامش بخش A little brave از new empier سکوت خاصی رو داخل ماشین حاکم کرده بود.

آرامش بخش ترین آهنگ دنیا بود...

With December comes

the glimmer on her face

And I get a bit nervous

I get a bit nervous now

با ماه دسامبر میاد

درحالی که ناراحته

من یه کم مضطرب شدم

من الان یه کم مضطربم

In the twelve months on

I won't make friends

with change

When everyone's perfect

can we start over again

در عرض دوازده ماه پیش رو

من با کسی دوست نمی‌شم

اما عوض می‌شم

وقتی که همه خوب هستن

می‌تونیم دوباره از اول شروع کنیم؟

The playgrounds

they get rusty and your

Heart beats another

ten thousand

times before I got the

chance to say

I miss you

زمین بازی‌مون کهنه و قدیمی شده و

قلبت برای کس دیگه ای می‌تپه

ده هزار بار قبل از اینکه تغییر کنم

گفتم که از دستت دادم

When it gets hard

I get a little stronger now

I get a little braver now

And when it gets dark

I get a little brighter now

I get a little wiser now

Before I give my heart away

وقتی که اوضاع سخت تر می‌شه

من قوی ترم و شجاع ترم

و وقتی تاریک تر می‌شه

من روشن تر و عاقل ترم

قبل از اینکه عاشق بشم

Well we met each other

at the house of runaways

I remember it perfectly

we were running on honesty

خوبه ما هنوز می‌تونیم هم رو تو خونه ی تبعیدی ببینیم

من یادم میاد که خیلی خوب بود و ما ادامه‌اش دادیم

We moved together

like a silver lock and key

But now that your lock

has changed

I know I can't fit that way

ما با هم مثل قفل و کلید بودیم

اما تو الان قفلت عوض شده

من می‌دونم که دیگه نمی‌تونم درستش کنم

The playgrounds

they get rusty and your

Heart beats another

ten thousand

times before I got the

chance to say

I want you

با اعصابی داغون از ماشین پیاده شدم و در رو محکم بهم کوبیدم و رفتم داخل!

فقط صدای آهنگ بیس دار می‌اومد و هاله نازکی از نور، جمعی رو که داشتن با سرخوشی می‌رقصیدند رو به نمایش گذاشته بود.

رفتم و نشستم، ناخواسته نگاهم به دختر و پسری افتاد که داشتن می‌رقصیدن که ناگهان متوجه شدم پارسا و پریسا هستن!

لبخندی زدم. چند دقیقه ای محو این خواهر برادر بودم تا این که اومدن سمتم. پارسا با لبخند گفت:

- چه خبر؟ کم بیدایی تارا!

پریسا با خنده حرفش رو تایید کرد و ادامه داد:

- راست می‌گه. از وقتی شوهر کردی دیگه هیچ خبری ازت نیست. مرده شور خودت و و اون شوهرت رو ببرن!

لبخند تلخی زدم و آهی کشیدم. اون ها نمی‌دونستن که زندگی من چقدر پر تلاطم شده و دیگه خبری از اون عشق آتشین نیست!

دیگه خبری از اون دختر و پسر خوشبخت نیست...

همونطور که تو فکر بودم، اصلاً متوجه اطرافم نشدم و اصلاً نفهمیدم آرسام کی به ما رسید و مشغول احوال پرسیدن با پارسا و پریسا شد. نگاهم رو با انزجار ازش گرفتم و پارسا و پریسا که انگار فهمیده بودن خبری شده، بدون حرف رفتن!

نشست پیشم و گفت:

- خب دیگه خاتم انقدر لوسی که با اینکه می‌دونی تقصیر خودته باز هم قهر می‌کنی، خیلی بچه ای تارا، خیلی...

با اعصاب خرد نگاهش کردم و داد زدم:

- اصلاً نمی‌فهمی، نمی‌دونی از وقتی که هستی به غیر از اون چند ماه اول همش آرزوی مرگ کردم، من به خاطر تو به بابام شلیک کردم، از کشور فرار کردم و رو خانواده‌ام پا گذاشتم ولی تو چیکار کردی؟ فقط بلدی چند ماه با من خوب باشی و بعدش...

دیگه ساکت شدم. خشم و نفرت رو از چشم‌های آرسام خوندم. حقیقتاً بگم، چیزی برام کم نداشته بود. اما اون‌ها که باید می‌بود، نبود.

همه چیز خوبه اما یهو می‌بینی که یه جایی از زندگی می‌لنگه، اما هر چی که فکر می‌کنی، نمی‌فهمی لنگ زندگی کجاست؟! و درست بر می‌گرده به آدمی که تمام رویاهات رو کنارش ساختی! اون داره کم کاری می‌کنه، اون داره زیر قولش می‌زنه.

بعضی وقت ها دلت می‌خواد زندگی همش یه رویا باشه. دلت می‌خواد هر جا که خسته شدی، چشم هات رو ببندی و باز کنی ببینی همه چیز تغییر کرده...

اما این فقط یه رویاست. حقیقتاً مثل تقدیر، تقدیرم بدجوری من رو به بازی گرفت. بازی‌ای که خیلی واقعی بود اما خب، چاره‌ای جز ساختن باهاش ندارم. تو زندگی خوب یاد گرفتم که نمی‌شه به جنگ تقدیر رفت...

جنگ با تقدیر، فقط تلاطم زندگی رو بیشتر می‌کنه و به به سرنوشت اجازه می‌ده که دوباره تو رو عین یه عروسک خیمه شب بازی به بازی بگیره!

راستش از جنگ با تقدیر به خیلی نتیجه‌ها رسیدم. به اینکه باید از خیلی چیزها گذشت و حقیقتاً آدمی گذشتن براش کار سختیه!

هر چیزی که فکرش رو بکنی از دست دادش برای انسان کار سختیه کاش اینطوری نبود، اما باشه قبول می‌کنم. اما از این به بعد دوباره با تقدیر می‌جنگم. درست مثل قبل و هیچ کس نمی‌تونه من رو به زانو در بیاره. این تقدیر رو خودم می‌سازم! موندن رو جایز ندونستیم و بعد به تیریک کوتاه و شیک، با آرسام برگشتیم خونه. وقتی رسیدیم خونه آرسام گفت:

- تارا بیا بشین روبه روم کارت دارم!

بدون حرف رفتم و نشستم روی میلی که دقیقا مقابل آرسام بود. بعد از مکث کوتاهی آرسام گفت:

- بیا همه مشکلاتمون رو حل کنیم. تو بگو چه توقع هایی از من داری، من هم می‌گم بیا خودمون رو برای علاقه ای که بینمون هست تغییر بدیم!

صحبت هاش منطقی به نظر می‌رسید. اونشب نشستیم و صحبت کردیم، نمی‌دونم چندساعت طول کشید صحبتمون که بالاخره علاقه ی گم شده ی بینمون رو پیدا کردیم!

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم، آرسام هنوز خواب بود و لبخند عجیبی رو صورتش بود! بعد اینکه گوشیم رو جواب دادم، صدای جیغ پریرسا پیچید تو گوشي :

- تارا! گور به گور بشی می‌دونی بار چندمه زنگ می‌زنم؟

- ببخشید. حالا بگو چی شده؟!

- به یاد قدیم ها با کل بچه های اکیپ می‌خوایم بریم بیرون، می‌آید؟

مکث کردم. وقتی یاد قبل ها می‌افتم، واقعا احساس ذوق نوجوونی درونم زنده می‌شه! با خنده گفتم:

- البته! چهارپایتم حتما می‌آیم. آدرس رو اس کن.

- چشم، خداحافظ!

- خداحافظ...

نگاهم به چهره معصوم آرسام افتاد و فکری شیطانی درونم رخ داد! سریع رفتم و یه پر آوردم و یه عالمه تیله!

اول تیله هارو ریختم کنار تخت و بعد اروم با پر شروع کردم قلقلک دادنش، می‌دونستم خیلی رو این مورد حساسه! یهو با صدای داد از خواب پرید و از اونجایی که گوشه ی تخت بود، بوم!

و صدای دادش بلند شد اما قبل اینکه بخواد تهدید کنه، با بالش شروع کردم به زدنش و فقط می‌خندیدم. دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و شروع به قهقهه زدن کردم!

- تارا می‌کشمت!

با صدایش به خودم اومدم و تا اونجایی که تونستم، چهارتا پا قرض گرفتم و شروع به فرار کردن کردم!

همینطور می‌دویدم ولی خیلی فاصله کم بود. یهو پرید سمتم و شروع به قلقلک دادنم کرد. صدای خنده‌ام تو کل خونه پخش شده بود و بعد از چندماه دوباره فهمیدم خوشحالی چطور حسیه...

با صورت رفتم تو زمین. آخ صدای داد فرمانده بلند شد:

- تسا تو خجالت نمی‌کشی؟ می‌دونی بار چندمه داری گیر می‌افتی؟ زودباش پاشو وگرنه تو کمتر از یک هفته بیرون می‌کنم!

با گفتن پوفی زیر لب بلند شدم... مطمئنم مامان بابا سرافکنده می‌شن! الان من یه مامور منی تو کانادا ام که پدر و مادرش نمی‌دونن هر روز دانشگاهش رو می‌پیچونه و الان یه مامور مخفیه!

من یه دختر هیجده ساله ام به نام تسا! دختر آرسام و تارا! یه خواهر کوچیکتر دارم که شونزده سالشه و اسمش تیا هست.

اسم من رو مادرم انتخاب کرد که می‌دونم اصالتا با پدرم ایرانی هستن اما اطلاعی از اینکه چرا به کانادا اومدن ندارم! تقریباً یک سال پیش تو کلاس تکواندو بهم پیشنهاد شد بدون اینکه کسی بفهمه، به سازمان جاسوسی کانادا موسوم به CSIS ملحق بشم! البته بهم گفته شده بود که باید سه سال آموزشی بگذرونم و من تو این یک سال فقط ضربه خوردم! اما با خودم عهد بستم تبدیل بشم به بهترین نیروی موجود...

فصل جدیدی از زندگی من شروع شده بود! طبق قراردادی، معمل دانشگاه من کامل رد می‌شد و به جای اون، هر روز راس ساعت شیش تو قرارگاه حاضر می‌شدم و انواع و اقسام تمرینات مختلف رو یاد می‌گرفتم. به لطف خانواده‌ام زبان فارسی رو حدوداً بلد بودم. انگلیسی هم ک زبان مادری! طی این یک سال زبان آلمانی و فرانسوی هم یاد گرفتم...

فرمانده به من بارها گوشزد کرده بود که از هوش بالایی برخوردارم و به جورایی شگفت‌انگیزم! به من لقب Wonder داده شده بود.

من تو زمینه کامپیوتری هم مهارت خاصی داشتم! مادرم تارا هم مثل من بود. از لحاظ قیافه تقریباً به پدرم رفته بودم. چشمای آبی داشتم و موهای مشکی و پوست سفید اما نه مثل گچ! نیا نقطه مقابل من بود چشم‌های مشکی و موهای مشکی و پوست گندمی و البته اون هم از زیبایی خاصی برخوردار بود!

امروز قرار بود آخرین مرحله کارنامه دوم من شروع بشه! مرحله اول، گروهی برگزار می‌شد و ما باید با هم، چند سیستم وارد به کارخونه می‌شدیم.

بعد هر کدوم به صورت تکی وارد اتاقک‌های کنترل می‌شدیم و اطلاعات رو وارد فلش می‌کردیم بعد هم به نبرد تن به تن با بهترین نیروهای سازمان! در آخر هم نمرات مشخص می‌شد. اون‌هایی که زیر L می‌گرفتن، باید به سال دیگه رو دوباره پاس می‌کردن و دوره سه ساله اون‌ها، تبدیل می‌شد به به دوره چهار ساله.

با علامت پرچم سبز، راه افتادیم. من با سه نفر دیگه که دختر‌های زرنگی بودن و یکیشون بهترین دوست من آلیا بود!

هک سیستم خیلی سریع انجام شد و در باز شد. قیافه ما واقعا دیدنی بود حدود سیصد تا اتاقک تو در تو...

دستم رو بردم بالا و به سمت اتاقک‌ها گرفتم. بچه‌ها سری تکون دادن و راه افتادن. قفل اتاق‌ها رو با به گیره سر باز کردیم و هر کدوم وارد شدیم. ساعت رو تنظیم کردم سی ثانیه ثانیه برای باز کردن رمز وقت گذاشتم و وارد اطلاعات شدم. خیلی سریع کپی پیست انجام شد و اتاق بعدی...

خیلی سریع تر از اون‌ها ک انتظار داشتم، تموم کردیم. از در اومدیم بیرون و چهار مرد قوی هیکل روبروی ما بودن.

فکم چسبید به زمین، چاره‌ای نبود. دویدم سمتشون. خیلی حرفه‌ای بودن اما من هم سرآمد این‌ها بودم

با ضربه‌های پی در پی حواسش رو پرت کردم و ضربه آخر رو به گیجگاهش زدم. به لحظه غفلت و تمام...

بعد از شکست دادنش، نباید به گروه نگاه می‌کردیم. بدون اینکه بدونم داره چه اتفاقی می‌افته، در رو باز کردم و ناگهان وارد به هزاران شدم. خدای من این تو نقشه نبود! رفتم جلو و حیران به اطراف خیره شدم...

گاهی اوقات بازی‌های زندگی بیش از حد خسته‌کننده می‌شه و این بازی زندگی من دیگه داشت جذابیت خودش رو از دست می‌داد!

بالاخره تونستم مسیر درست رو پیدا کنم. بدو بدو به سمت خروجی رفتم. فرمانده با نگاه افتخار آمیزی داشت بهم نگاه می‌کرد. رفتم جلو کارنامم رو گرفتم " + " B با ذوق گفتم:

- یعنی من قبول شدم؟

فرمانده با خوشحالی گفت:

- برای ماموریت دوم آماده شو. دیگه وقتشه تا به کشور دیگه‌ای بری. این جزو سال دوم تو محسوب می‌شه. آگه تو اون ماموریت موفق بشی، خیلی سریع جزو جاسوسان سازمان می‌شی. در صورت شکست سریع به اینجا برمی‌گردی. قبول می‌کنی؟

- قبول می‌کنم.

خانه:

آرسام: به سلامتی کجا؟

- بابا خیلی وقته بزرگ شدم! دیگه می‌خوام به سفر مجردی برم. این حق منه!

تارا: متاسفم، ما ازون خانواده هاش نیستیم! عمرا بذارم مجردی بری، اون هم به کشور دیگه. از تیا یادبگیر که کل دغدغه اش درسه...
درسه...

تسا: بسه، بسه چقد درس؟ خسته شدم. دسامبر می‌رم تو نوزده سال و شماها حتی نداشتید به شهر رو تنهایی مسافرت کنم. این چه جور خانواده ایه؟ ما چرا باید فرق داشته باشیم؟ خسته شدم، کافیه!

بدو بدو رفتم تو اتاق و در رو بستم! چمدون آبی کاربنیم رو برداشتم و وسایل مورد نیازم رو آماده کردم. مطمئنم فردا صبح می‌گن خوش بگذره!

صبح راس هفت بیدار شدم و چمدونم رو برداشتم. هنوز نمی‌دونستم کدوم کشور قراره توسط من به خاک سیاه بشینه، ولی امیدوارم به جای خوش آب و هوا باشه!

- به به ستوان دوم امیر احمدی چه عجب یادی از ما کردی؟

با لبخند به پدرم نگاه کردم و سریع بغلش کردم.

- بابا شرمندتم به خدا! ماموریت خیلی پیچیده بود ولی به لطف خدا و فرمانده اسماعیلی خوب گذشت.

- خداروشکر! پسر من می‌خوام امشب با مادرت و برادرت یه سر بریم پیش پدر بزرگت، یه کم بهت افتخار کنه.

با خوشحالی گفتم:

- چه عالی!

از ماشین با خانواده پیاده شدیم و رفتیم داخل خونه پدر بزرگم با خوشحالی اومد سمتم و بعد کلی بوس و بغل دوباره بحث تکراری ازدواج من رو پیش کشید:

- پسر من دیگ بیست و پنج سالته، نمی‌خوای ازدواج کنی؟ یادمه هم سن تو بودم، پدرت رو داشتم.

دوباره غم تو چهره پدر بزرگم موج زد و من همیشه تعجب می‌کردم که چی انقدر اون رو آزار میده...

بعد کلی بگو بخند برگشتیم و من رفتم به اتاقم. دلم برای اتاق تنگ شده بود. خسته خودم رو روی تخت انداختم و همون لحظه صدای تق تق در بلند شد.

نشستم روی تخت و گفتم:

- بفرمائید؟

در باز شد و آرمان وارد شد. لبخندی به داداش سیزده ساله‌ام زدم و گفتم:

- بیا اینجا ببینم داداش کوچولو! چه خبر؟ آرمان با کتابی توی دستش اومد و نشست رو تخت و گفت:

- داداش خیلی دلم برات تنگ شده بود. می‌شه انقدر ماموریت نری؟

با لبخندی گفتم:

- من نرم کی بره؟ حالا چی شده دلت برای من تنگ شده؟ نکنه پول می‌خوای!

آرمان لبخندی زد و گفت:

- راستش، اتفاقی این کتاب رو پیدا کردم یعنی این آلبوم رو...

متعجب آلبوم رو گرفتم و بازش کردم. کلی خاک داشت و یه سری برگه هاش زرد شده بود. با کنجکاوای ورق زدم این بابامه، ولی این دختر کیه؟ به چهره اش دقیق شدم. چشم‌های عسلی و موهای روشن. چقد شبیه مادر بزرگه... نکنه!

تند تر عکس هارو ورق زدم، درسته! این دختر حتما خواهر پدره. دختر توی عکس با ورق زدن آلبوم، بزرگ و بزرگ تر می‌شد و در آخر عکسی از اون توی لباس مقدس پلیس بود و زیرش نوشته بود تارا احمدی!

با سرعت وارد سیستم شدم. این سریع‌ترین راه برای پیدا کردن اطلاعات این دختر بود. خدای من درست حدس می‌زدم! پس ایشون عمه بنده تشریف داشتن. مامور مخفی پلیس!

خط آخر اطلاعات داغونم کرد.

حالا فهمیدم چرا انقدر با سرسختی استخدام شدم، پس عمه من ی خیانت کار بوده. حس کردم چیزی درونم شکسته شد. پس این همه سال علت پیچ پیچ های پشت سرم، وجود یه خیانت کار توی فامیل بوده.

هم خون من... اخم هام در هم شد. رفتم خونه و با عصبانیت سمت بابام رفتم و نشستم پیشش. بابا با متانت همیشگیش داشت مطالعه می کرد. سریع عکس تارا رو گرفتم جلوش و گفتم:

- خواهرت! درسته؟

چشم های عسلیش، رنگ وحشت گرفت، عکس تارا رو ازم گرفت و بهش خیره شد. حس دلتنگی عمیقی رو از نگاهش خوندم. پس پدر هنوز خواهرش رو فراموش نکرده بود. پدر با لبخندی لب گشود و گفت:

- این خواهر کوچولوی منه، اسمش تارا بود و یه شیطان واقعی بود...

ساعت ها گذشت و گذشت و پدر از بزرگ شدن تارا برام گفت از پلیس شدنش و عاشقیش... پدر ادامه داد:

- تو هنوز عاشق نشدی، وقتی عاشق بشی، تارا کوچولوی من رو درک می کنی.

با حیرت به پدر خیره شدم. چطور می تونست اون خیانت کار رو خواهرش بنامه؟!

هضم این قضیه خیلی برام سخت بود. ناگهان لرزش چیزی تو جیبم رو حس کردم. گوشیم رو درآوردم، فرمانده بود و این یعنی ماموریت جدید!

از زبان تسا:

از فرودگاه خارج شدم، انتظار این رو نداشتم.

ایران!

امیر:

به صحبت های فرمانده با دقت گوش دادم. پس کانادا واسه ما سوغاتی فرستاده بود. جاسوس! پس ما هم با کمال میل جواب می دیم.

تسا:

کاغذ توی جیبم رو در آوردم و آدرس هتل رو برای راننده تاکسی خوندم. با کنجکاوی به اطراف خیره شدم پوشش این آدم ها خیلی برام جالب بود. یکی کل بدنش پوشیده بود، یکی لباس هاش رو در می آورد، سنگین تر بود. یکی فقط موهاش بیرون بود و یکی دیگه...

عجیبه که به این کشور می گن اسلامی، چون هیچ تفاوتی با کانادا نداره! با تعجب پرسیدم:

- چرا به کشور شما می گن اسلامی؟

راننده که پیرمردی با چهره اخمالو بود، گفت:

- من نمی دونم دخترم، فقط می دونم کشور ما اسم اسلام رو داره.

جلوی هتل نگه داشت. تشکر کردم و پیاده شدم و بالاخره اتاقم رو پیدا کردم و وارد شدم. "سلام خونه ی موقت من! هلو مای هوم"

چمدون رو با حوصله چیدم و لپ تاب رو باز کردم. خیلی سریع جذب اطلاعات رو شروع کردم و گوشیم رو زدم شارژ.

مرحله ی اول این بود که رابط خودمون رو تو ایران پیدا کنم. بعد از چت سریع با فرمانده، متوجه شدم امروز ساعت نه شب به ملاقات من میاد. پس من وقت داشتم یه کم ایران گردی کنم!

دوربین عکاسی و یه دفترچه برداشتم و لباس هام رو پوشیدم و راه افتادم.

تو خیابون قدم می زدم و به اطراف نگاه می کردم. نگاهی به کارت جعلیم انداختم. از امروز من یه شهروند فرانسوی ام که برای گذراندن اوقات فراغت به ایران اومده.

اسم و فامیلیم هم به کلارا ارسال تغییر کرده بود. خودم رو دوباره تو آینه دیدم، واقعا برای این قیافه جدید ذوق زده بودم. چشم های آبیم با لنز عسلی پوشیده شده بود و موهای مشکیم رو خرمایی کرده بودم. قیافم رو کاملا مثل مامانم کرده بودم. بدجور دلتنگش شده بودم ولی قانون اول گروه این بود که احساساتت رو بکشی و نذاری مانع نرسیدن به هدفت بشه... ساعت رو نگاه کردم، دقیقا ساعت راس پنج بود و هنوز کلی وقت واسه خوش گذرونی...

- فرمانده شما حتی از جنسیت اون ها هم اطلاعی ندارید، حالا انتظار دارید ما بتونیم گیرش بندازیم؟!

- بله! مطمئنم ما می‌تونیم. یکی از جاسوس های ما به نام آما فقط تونست اطلاع بده که جاسوسی ارسال شده. خودت که می‌دونی، اون ها فضایی امنیتی بالایی دارن. نمی‌تونه ریسک کنه و همه چیز رو بر باد بده.

- بله مطلع ام.

- حالا برو با سرهنگ مرادی، لیست کسانی که وارد ایران شدن رو بگیر و ببیند کی از کانادا اومده؟ البته احتمال اینکه تغییر ملیت هم داده باشه خیلی بالاست. به هر حال کار رو به شما می‌سپارم.

- چشم فرمانده!

خدای من! انقدر مشغول خوش گذرونی بودم که همه چی یادم رفت. ضربه ای به سرم زدم اینجا کجاست الان؟ من باید الان هتل اسپیناس باشم خدایا...
ساعت بیست و سه بود و من هنوز حیرون تو خیابون می‌چرخیدم و تنها چیزی که از آدرس هتل یادم بود، اسم سعادت آباد بود. سریع رفتم پیش یه راننده تاکسی. خودش این راهش بود. تا اومدم حرفی بزدم، متوجه شدم که کل پول هایی که آوردم رو خرج کردم!

انگار یه سطل آب یخ خالی کرده باشن روم، وا رفتم و به یکی از مغازه ها تکیه دادم. اواسط آذر ماه بود و چند روز دیگه تولدم بود... دسامبر، ماه دوست داشتنی که من درونش متولد شدم.

پس می‌شد آذر! حتما تا الان رابط رفته و من شانس خودم رو برای دور زدن یه سال تمرین از دست دادم! آخه چرا انقد احمقی تو دختر؟!
امیر:

بی حوصله رانندگی می‌کردم و تنها هدفم رسیدن به خونه بود و خواب...

دل‌م می‌خواست چند سال بخوابم و ببینم دنیا قراره چه شکلی بشه. همینطور که غرق افکار خودم بودم، صدای داد چند نفر رو شنیدم. دقیق تر شدم به گوشه خیابون، یه دختر با تمام وجودش داشت چند تا مرد رو می‌زد سریع ماشین رو به شکل ناجوری زدم کنار و پیاده شدم و شروع به دفاع از اون دختر کردم.

انقدر کتک خوردن که خودشون پا به فرار گذاشتن. سریع برگشتم و به دختر نگاه کردم و سر جام خشکم زد. تارا؟!!

تسا:

این پسر هم داره بد نگاه می‌کنه، وقتشه بزمن ساختمون اینم بیارم پایین تا اینکه یهو لب زد "تارا"

اسم مادرم؟! این پسر هرکی بود، مادر من رو می‌شناخت. با تعجب گفتم:

- تو مادر من رو می‌شناسی؟

رنگ پسره پرید و کم مونده بود پس بیفته سریع رفتم جلو و دستش رو گرفتم و تند تکونش دادم:

- آقا با توام، گفتم تو مامان من رو می‌شناسی؟

با اخم دستش رو کشید و گفت:

- تارا احمدی درسته؟

با لبخند گفتم:

- وایی تو فامیل منی؟!!

پسره با نیشخند گفت:

- جالبه! پسر عموی خودت رو نمی‌شناسی؟! البته حق هم داری. یه خیانت کار بایدم از خانواده‌ت شرم داشته باشه و اون‌ها رو حتی معرفی نکنه. مادرت یه خیانتک...

همینطور که نفس نفس می‌زدم و صورتم از حرص قرمز شده بود، داد زدم:

- یه بار دیگه درباره مامانم زر زر کنی، یه بلایی سرت میارم که حال کنی، فهمیدی؟!!

دانای کل:

امیر با سیلی که از تسا خورده بود به بد شکلی رفته بود و اصلاً نمی‌فهمید تسا چه می‌گوید. اما فقط می‌دانست که زیاده روی کرده بود و نباید جلوی یک دختر، حرف بدی درباره مادرش بزند!

امیر: خانوم معذرت می‌خوام نباید اولین دیدار فامیلی رو اینطوری شروع می‌کردم، من امیرم، پسر عموت.

تسا که از تعجب دهانش باز مونده بود گفت:

- اوه بله من هم!

و تا اومد اسمش رو بگه، یاد هویت مخفی‌اش افتاد و بی اختیار گفت:

- کلارا راسل هستم.

امیر که اطلاعی از آرسام نداشت، حدس زده بود که فامیلی آنها بعد از رفتن به کانادا تغییر کرده و گفت:

- خب، نمی‌خوای بریم تا عموت رو ببینی؟

تسا با خوشحالی سمت ماشین امیر رفت ولی چند قدمی نرفته بود که با صورت به زمین اومد! بله امیر تلافی خودش رو با گرفتن لایبی تمام کرد! تسا بلند شد و با اخمی به امیر سوار ماشین شد.

همیشه دلش می‌خواست عمو یا خاله یا کلاس و کاری داشته باشه ولی فکر می‌کرد هم مادرش، هم پدرش تک فرزند بودن و از طرفی حرف زدن در رابطه با خانواده ممنوع بود...

مردی با چشم های عسلی و موهای سفید و صورتی که کمی چروک داشت، با همسرش که با تمام وجود زیبایی چهره اش رو می شد حس کرد، به من خیره شده بودند و من همچنان ماتم برده بود این مرد ته چهره ای از مادرم داشت. ناگهان مرا در آغوش کشید.

حس کردم زمان متوقف شد، چه آغوش آشنایی بود! چقدر حس امنیت و آرامش داشتم. چشم هام رو بستم و گفتم:
- سلام دایی بزرگه حالت خوبه؟

داییم با چشم های اشکی من رو از خودش جدا کرد و با لبخند گفت:

- ببین خواهر زاده من رو چقدر بزرگ شده، چقدر شبیه مادرشه، وای محیا نگاهش کن! چقدر دلم می خواست ببینمش...

لبخند زدم و یادم افتاد من لنز گذاشتم و حرفی که نباید می زدم رو زدم:

- نه عمو جون، من بیشتر شبیه بابامم. اون هم تو خوش قیافگی چیزی کم نداره، جنتلمنیه واسه خودش!

و سریع لنز هام رو درآوردم و قیافه و رفته دایی و زن دایی که حالا فهمیدم اسمش محیا هست رو دیدم. با تعجب سر برگردوندم و دیدم امیر هم چندان وضعیت خوبی نداره و اخم عیبی تو صورتش جا خوش کرده!

قضیه چیه! این ها با پدر من دشمنی ای چیزی دارن؟ با تعجب گفتم:

- چیزی شده! بابا آرسام من کاری کرده دایی؟

عمو که حدس زد من چیزی نمی دونم، لبخند زورکی زد و گفت:

- نه دخترم!

یهو محیا خانوم گفت:

- وای گلم چرا سرپا و ایستادی؟ بیا بشین دورت بگردم!

و من هم که با الفاظ محبت آمیز بیگانه بودم، لبخند زدم و سریع پلاس شدم و رو به آرمان گفتم:

- شازده چرا ساکتی؟ از وقتی این شخص محترم جلوت پا به عرصه گیتی گذاشته ندیدیش، حالا باید اینجوری شکل علامت تعجب نگام کنی؟

آرمان شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

- محض اطلاع بنده وقتی شما پا به عرصه گیتی گذاشتی، سلول هم نبودم. می دونی چندسال ازت کوچیکترم؟ اونموقع اصن نبودم ببینمت. من سیزده سالمه!

چشم هام رو درست کردم و گفتم:

_ و!| خب فقط یه سال ازم کوچیکتری.

و صدای خنده همه بلند شد...

تسا: برو برو لعنتی گریزمن، دیگه پیر شدی لعنتی!

آرمان با خوشحالی دسته رو بالا پایین کرد و گفت:

- باز هم بردم، باز هم بردم، برای بار صد و سی و هفتم من برنده شدم. جون دلم رونالدو باز هم یونتوس، تیم مغرور اتلنتیکو مادرید رو درب و داغون میکنه!

تسا: هی هی جو نده! بیا یه دست دیگه بازی کنیم، مشخص می شه. همش شیش تا گل زدی انگار چیکار کردی؟ بچه پرو!

آرمان: باشه بریم.

Ready?

آرمان: اوه کلارا مثل اینکه دست کم گرفتم البته شاگرد خودمی!

کلارا: تو چقد پرویی بشر، بازی مشاوره می‌بینیم کی می‌بره؟!

و در همون لحظه محیا رسید و گفت:

- بچه‌ها پاشید دیگه، ظهر شده بیاید بریم ناهار بخوریم. از صبحه دارید بازی می‌کنید، کور می‌شید ها!

کلارا همانطور که زبانش را برای حفظ تعادل بیرون نگه داشته بود و گویا با دسته کشتی می‌گرفت، گفت:

- اوکی، اوکی محی جون الان میایم.

آرمان هم از استرس چهار زانو نشسته بود و سعی می‌کرد تاک تاک تیم را حفظ کند و در فوتبال به یک دختر تازه کار نیازدا!

در همان حین امیر وارد شد.

از زبان امیر:

خسته و کوفته از سرکار برگشتم، پیدا کردن این جاسوس کانادایی سخت‌ترین کار ممکن بود. ناگهان با صدای داد و بیداد دو نفر از جا پرید و بدو وارد خانه شد و ناگهان با صحنه مقابل رو به رو شد.

کلارا با تاپ مشکی و شلوار ورزشی مشکی با خطوط سفید در حال سروکله زدن با دسته و بازی ps بود و آرمان با فاصله نشسته بود و سعی داشت جدال پر تلاطم بینشان هر چه زودتر تمام شود!

امیر که شاخک‌های دو متری اش بیرون زده بود با بهت به صحنه رو به رو خیره شده بود. احساس می‌کرد هیچ توانی برای تکان خوردن ندارد. از نظر او کلارا با این همه جیغ جیغ هایش فقط یک دختر بچه بود و سن هیجده سالگی برایش زیادی بود!

با داد امیر سرو صدای کلارا و آرمان خوابید:

- اینجا چخبره؟!

تسا: او! چیه داد و بیداد می‌کنی؟! داریم مثل دوتا بچه آدم بازی می‌کنیم دیگه، چته ضدحال!

امیر: من با بازی شما مشکلی ندارم این چه وضع گشتن هست تو خونه! درضمن چرا بدون اجازه شلوار من رو پوشیدی؟

تسا که تازه متوجه سوتی شدیدش شده بود، گفت:

- اولاً من هر جور بخوام می‌گرم و تو حق نداری چیزی بهم بگی، دوماً خب شلوار نداشتم مامانت بهم داد گفت کتتش خوبه. چیه حالا؟

امیر هم کم نیاورد و گفت:

- همین الان درش بیار!

کلارا هم که عین خیالش نبود دستش رفت سمت شلوار و امیر سریع گفت:

- اینجا نه! برو، برو، اینجا نه!

اما کلارا خوب می‌دونست که زیر این شلوار ورزشی گشاده، یک شلوار اسلش صورتی است و بی هیچ استرسی شلوار رو پایین کشید و پرت کرد رو کتف امیر و گفت:

- خسیس!

و با گفتن "ایشی" از کنارش گذشت!

قیافه امیر دیدنی بود، رنگش مثل گچ شده بود و به نقطه‌ای که کلارا چند دقیقه پیش حضور داشت، خیره مانده بود این دختر یک مزاحم واقعی بود!

امیر موقع ناهار، تمام حرکات و رفتارهای تسارا زیر نظر گرفته بود و تو ذهنش نقشه می‌کشید تا یکبار برای همیشه اون رو سر جاش بنشونه!

ناهار تموم شد و تسا (کلارا) با عجله ظرف خودش را در ظرفشویی گذاشت و بعد از تشکر کوتاهی رفت! محیا دهانش باز مونده بود نه تعارفی نه چیزی، شگفت‌انگیز بود!

ساعت هفت شب شده بود و فوتبال مورد علاقه امیر شروع شد "یوونتوس و میلان"

تسا با قیافه متفکری نشسته بود و نمی‌دونست چجوری بگه که می‌خواد بازی "اتلتیکو مادرید و نانسی" را تماشا کند! بازی یوونتوس شروع شد و صدای امیر مانند کشیده شدن صدای چنگال روی بشقاب در ذهن کلارا بود!

امیر:

- کریس رونالدو مثل ببر وحشی دنبال توپ میدوئه و بالاخره به دستش میاره، همون لحظه پاس میده فدریکو برناردسکی و گل! گل! چه می‌کنه با این پاس گل دمت گرم کریس!

تق

آنتونی گریزمان مسیر حرکت خودش رو تغییر می‌ده و..

امیر: تو الان چیکار کردی؟

تسا: زدم کانال مورد علاقم تا آنتونی جونم رو ببینم.

امیر: هه چی می‌گی؟ دو روزا اومدی صاحبخونه شدی؟ بده من کنترل رو!

تسا: معمولا حرف های تو توی بی اهمیت ترین بخش شنوایی گوشم وارد می‌شه و در کسری از ثانیه از اون یکی گوشم خارج می‌شه پس وقتی دایی می‌گه دلم نمی‌خواد اصلا بدم. تو یکی ببند عمرا کنترل رو بدم!

امیر که از حرص قرمز شده بود بلند شد و گفت:

- یک، دو...

و به قیافه ریلکس کلارا خیره شد و گفت:

- یک نشه سه ها!

تسا: مثلا قراره چی بشه؟ دستگیرم کنی آق سرهنگ؟ برو بابا من از هیچکس تو زندگیم نمی‌ترسم، این رو آویزه ی گوشت کن ببینی!

امیر حمله کرد سمت تسا و تسا با یک حرکت جانبی از دسته میل پرید اونور و امیر با مخ رفت تو میل!

صدای قهقهه تست همه جارو پر کرد و گفت:

- برو لالا کن، وقت خوابت گذشته. اشتباه می‌ری تو در و دیوار کار دستمون می‌دی ها... برو برو!

نیمه اول با بازی یوونتوس و نیمه دوم با بازی اتلتیکو مادرید گذشت! بازی تموم شد و همون لحظه دایی از سرکار اومد و گفت:

- بریم شهر بازی؟ می‌خوام تهران رو به کلارا نشون بدم!

با خوشحالی پریدم بغلش و گفتم:

- مرسی دایی جونم!

و سریع رفتم به اتاقی که به من اختصاص داده شده بود و کاپشن مشکی با خز طلائی رو درآوردم و شلوار اسلش مشکی. به‌خاطر اینکه زیاد گرم نباشه، زیرش یه تیشرت پوشیدم. رژ صورتی کمرنگ زدم و اومدم بیرون و داد زدم:

- من آماده ام!

- چشم مامانت روشن! به ما چه؟!!

برگشتم و چشم غره ای واسه این پسر مغرور چشم خرمایی رفتم! راستی هیچ وقت نکردم رو این آدم تمرکز کنم، یه کافشن مشکی پوشیده بود با یه یقه اسکی مشکی و شلوار مشکی سوتی زدم و گفتم:

- مگه داریم می‌ریم قبرستون به مرده ها سر بزنیم؟

یهو اخم کرد و برگشت سمتم و گفت:

- نه که جنابعالی گلبهی پوشیدی!

پوزخند زدم و گفتم:

- پس گلبهی دوست داری؟

چشم هاش گرد شد و گفت:

- چي؟ وایسا ببینم تو...

دایی: بریم بچه ها؟

محیا خانوم با اینکه چادر پوشیده بود، اما تیپ شیکي زده بود. مانتویی زرشکی و روسری ترکیبی زرشکی مشکی و شلوار مشکی و کیف و کفش هم ست زرشکی بود. لیخندی زدم و دایی رو برانداز کردم. اون ها هم تیپ فشنگی زده بودن که حوصله توصیف نداشتم. خلاصه که خانواده خوش تیپی بودن تا اومدم راه بیفتم، محیا گفت:

- عزیزم شالی چیزی؟!؟

با خنده گفتم:

- وای راس می‌گی!

و سریع از تو اتاق کلاه کپ مشکیم رو برداشتم که روش با نگیں نوشته بود NY با نوق این رو سرم گذاشتم و دوباره قیافه بانمکم رو برانداز کردم و راه افتادم...

- جون بابا! چقدر اینجا باحاله.

- تسا اینجا ایرانه می‌شه انقدر بلند این الفاظ رو به کار نبری؟ درضمن، کی این هارو به روزه یادت داده؟

از زبان تسا:

لبخند شیطانی زدم و به آرمان نگاه کردم. ناگهان امیر نگاه غضبناکش را به آرمان بیچاره دوخت و آرمان دست هاش رو به نشانه تسلیم بالا آورد و گفت:

- مدیونی اگه فکر کنی من یادش دادم!

و صدای خنده آرمان و تسا بلند شد...

دایی گفت:

- من و محیا خانوم دیگه بریم به یاد ایام جوونی خوش بگذرونیم، شما جوون ها هم با هم خوش باشید!

آرمان: تنها شدیم رفت، تسا بزن قدش.

و صدای امیر دستان تنها را با فاصله نگاه داشت.

امیر: خب حالا که مسئولیت شما دست منه، پا چپ بذارید...

و ناگهان فریاد زد: مستقیم برمی‌گردیم خونه!

و به سمت ترن هوایی حرکت کرد.

از زبان تسا:

- وای یا مسیح!

آرمان: تو مسیحی‌ای کلارا؟

- البته که نه، من یه مسلمونم. ولی خب تا اونجایی که اطلاع دارم، حضرت مسیح هم از پیامبر های ما بوده مگه نه؟

- درسته ولی تا امام های ما مقدم به اونا هستن، نباید به پیامبر های ادیان دیگه فکر کنیم!

بیخیال صحبت های گنگ آرمان شدم و به این فکر کردم که باید بگم که از ترن هوایی به حدی وحشت دارم که آگه فقط به دور سوار بشم، باید برم زیر سرم!

نه نه اونوقت امیر من رو دست می‌ندازه و میگه دختری با شیش متر زیون از ترن می‌ترسه!

کمر بند ترن رو بستم و به امیر که کنارم نشسته بودخیره شدم. آرمان به بهانه های مختلف پیچوند و رفت پیش مامان، باباش و من مظلوم باید این قضیه رو متحمل می‌شدم!

تو دلم شروع کردم به صدا زدن امام ها اما یهو فهمیدم حتی اسم امام چهارم هم یادم نیست و تا بیشتر از این خجالت زده خدا و چند هزار فرستادش نشدم، این قضیه رو تموم کردم!

شروع شد، آروم آروم و یهو... شروع به جیغ زدن کردم به طوری که امیر با جفت دستاش در گوش هایش را گرفته بود و سخت فشار می‌داد!

به فرانسوی و ناخواسته شروع به حرف زدن کردم:

J'avais tort Gosh!Aide moi Aide !moiTiens bonTiens bon

امیر برگشته بود سمتم و بلند بلند می‌خندید و می‌گفت:

- انقدر خدارو قسم نده! فک نکنم کسی بلد باشه فرانسوی و نگاهش داره!

با تعجب برگشتم سمت امیر و ناگهان چشمان اشکی من رو دید و از تعجب نزدیک بود شاخ دراره! یهو دستم رو گرفت و گفت:

- نترس، نترس. الان وایمیسته هی من اینجام ها!

با خنده نگاهش کردم. انقدر محو این قیافه مردونه بودم که اصلا نفهمیدم کی ترن ایستاد! خندید و گفت:

- چیه؟ نکنه عاشقم شدی!

قهقهه بلندی زدم و گفتم:

- عشق؟ این کلمه وجود نداره!

چشم هام رو باز کردم و چندبار پشت سر هم پلک زدم، خیلی خوابم می‌ومد اما پاشدم و ایمیل هام رو چک کردم. همون طور که انتظار داشتم از جاسوسی برکنار شدم و می‌تونم با اولین پرواز برگردم!

بیخیالش! حالا به سال دیگه تمرین می‌کنم مگه چی می‌شه؟ بلند شدم و دوباره نگاه این اتاق کردم واقعا عاشق این خانواده هایی بودم که همیشه به اتاق اضافه دارن! دیوار اتاق، رنگ ملایم لیمویی زده شده بود. رنگ مورد علاقه من! ناگهان چشمم به ایمیل بعدی افتاد، بابا! خدای من انگار کلا یادم رفته بود خانواده ای دارم. با هیجان با پدرم تماس گرفتم:

- فکر کنم اشتباه گرفتید خانوم محترم!

- بابای مهربونم، ببخشید یادم رفت دیگه قهر نکن!

- آره! کسی رو می‌شناسی که خانوادش یادش بره؟

- من!

- قانع شدم.

- چطوری بابا آرسام من! مامان تارا چطوره؟ آبجی کوچولوی بی ریختم چطوره؟

- همه خوبن و دلتنگ دخترم! اونجا چیکار می‌کنی؟ کدوم هتل رفتی؟

- اول حدس بزنی رو پیدا کردم بابا! دایی رو داداش مامانم، آرتا!

تسا:

حس کردم بعد گفتن این جمله نفسش قطع شد! یعنی چی؟ مگه می‌شه الان با هیجان نگه "واقعا راست می‌گی؟"

- تسا تو چجوري اون هارو پیدا کردی؟ همین الان برمی‌گردی کانادا!

و قطع شد...

ذهنم درگیر شد، یعنی چی؟ یاد حرف های اونشب امیر افتادم، مادرت یه خیانتکاره! یعنی چی؟ خیانتکار! سریع از اتاق خارج شدم. دایی رفته بود سرکار و زن دایی هم معلم بود. آرمان هم مدرسه، و این یعنی من خونه تنهام! چون قطعاً امیر پلیسه هم سرکاره.

ناگهان صدای تق تقی از دستشویی اومد، سریع رفتم مثل گیسو کمند یه ماهیتابه از تو آشپزخونه برداشتم و کنار در، کمین نشستم.

یهو در دستشویی باز شد و با ماهیتابه محکم زدم تو سر فرد جلوم و اون بیهوش روی زمین افتاد! چشم هام رو باز کردم و رفتم جلو و با جسم بی هوش امیر رو به رو شدم که دهنش پر از خمیر دندان بود و مسواک هنوز تو دستش بود!

اه لعنتی چندش! مگه تو دستشویی کارت رو تموم نمی‌کنی؟ حالم رو بهم زدی! یهو به خودم اومدم و دیدم فاجعه بزرگتری در پیش دارم؛ من زدم تو سرش و اون بیهوشه!

زانو هام رو بغل کردم و نشستم بالا سرش. حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟ آگه بمیره چی؟ آه خاک تو سرت تسا که فقط بلدی گند بزنی اه!

بعد از چند دقیقه دیدم داره پلک هاش رو محکم به هم فشار می‌ده. خیلی خوشحال شدم، آروم چشم هاش رو باز کرد و من باز ذوق بالا سرش نشستم و گفتم:

- امیر! امیر پاشو، حالت خوبه؟

بلند شد و به سختی نشست و دستی به سرش کشید و تا به خودش اومد سریع رفت دستشویی تا دهنش رو بشوره. بیچاره با اون خمیر دندان نعنایی احتمالاً تا حالا حسابی زبونش سوخته! اومد بیرون، سریع رفتم سمتش و گفتم:

- چی شد؟ خوبی؟

نگاهم کرد و گفت:

- سرم خیلی درد می‌کنه. یادم نمیاد چی شد؟! اون ماهیتابه دست تو چیکار...

و یهو دیدم با تعجب به من زل زده سریع به نگاه به خودم کردم، مشکلی نداشتم؛ یه دامن و تاپ مشکی تنم بود. سرم رو گرفتم بالا که دیدم سرش رو انداخته پایین و یهو با صدای خشنی گفت:

- برو لباست رو عوض کن، کسی بهت یاد نداده جلوی پسر اینجوری لباس نپوشی؟

اعصابم خورد شد دستم رو به کمرم زدم و گفتم:

- به هیچ کسی ربطی نداره من چجوری لباس می‌پوشم! حالا ام از جلو چشم هام دور شو.

تا به خودم اومدم، دیدم محکم من رو به دیوار پشت سرم زد و گفت:

- دختر بچه با من اینجوری حرف نزن یه کاری می‌کنم حسابی پشیمون بشی ها!

و با خنده‌ای از من دور شد. روی زمین لیز خوردم و با وحشت به جایی که چند ثانیه پیش ایستاده بود خیره شدم اون، با من شوخی کرد؟ آره این حتماً یه شوخی بوده؛ اما اون چشم ها، چیزی فراتر از یه شوخی بود.

دوباره نگاهی به خودم کردم، فکر کنم این ایرادی نداشت! یه یقه اسکی مشکی بلند که تا بالای زانوم بود و شلوار مشکی نگاهی به شال توی دستم کردم، یعنی لازم بود؟ شال رو با بیجالی روی سرم انداختم و به خودم زحمت پوشوندن موهام رو ندادم و گفتم "همین که هست کافیه دیگه" با استرس رفتم بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم امیر روی صندلی نشسته بود و سرش رو ماساژ می‌داد! کمی نزدیک تر شدم و گفتم:

- می‌شه بگی مادرم چرا رفت کانادا؟

_ هه! می‌خواهی بشنوی؟

- آره!

امیر نگاه سرد و خشکی بهم انداخت و گفت:

- مادرت نیروی پلیس بود که چندسال پیش برای به مأموریت سیری و مهم به عنوان به مأمور مخفی وارد به گروه می‌شه...

با هر لحظه گفتنش، قیافه من متعجب تر می‌شد! مادر من پلیس بوده؟ با بهت منتظر جملات آخرش بودم...

- و با پدربت به کانادا فرار می‌کنه!

بابای من به خلافکار بوده! خدای من حلقه ای از اشک تو چشم هام پدیدار شد و نگاه پرتحقیر و تمسخر امیر رو روی خودم حس کردم و با تک تک کلماتش خوردتر شدم.

- هه! تو دختری به خلافکاری، مادرت حتی واسه ازدواجش اجازه هم نگرفت! تو به ح...

قبل اینکه کلمه آخر رو بگه، دست هام رو گذاشتم در گوشت و همون طور که تصویر تاراش رو می‌دیدم، جیغ زدم و تند تند گفتم:

- خفه شو! خفه شو عوضی! تو به دروغ‌گویی، به دروغ‌گویی عوضی، تو تو...

نفسم گرفته بود، می‌دونست آمدم؟ نه نمی‌دونست، نباید می‌دونست، نباید ضعفم رو می‌دونست و بعدا همین هم به رخ می‌کشید. دست کردم تو جیب شلوارم سر جاش بود.

سریع دویدم سمت در و با چنگ زدن به کافشتم از خونه بیرون زدم و صدای داد متعدد امیر رو شنیدم که اسمم رو صدا می‌زد!

شروع بازی تقدیر...

شایان:

نگاهی به اون موهای مصنوعی مسخره کردم، انقدر از این مدل مو متفکر بودم که دلم می‌خواست بسوزونمش! دستي به موهای خودم کشیدم، مگه موهای لخت من چه ایرادی داشت که هر بار مجبورم می‌کرد این موهای مسخره رو سرم کنم و عکس بندازم؟! تصمیم گرفتم ریلکس باشم و به رانندگی ادامه دادم. تنها چیزی که همیشه آروم می‌کرد، به سیگار و به راه خلوت و ماشینم بود... این مثلث خانواده من بود. خانواده ای که از شنیدن لغتش حالم بهم می‌خوره!

نگاهی گذرا به اطرافم کردم که کسی رو دیدم که درون خودش به خاطر سرما مجاله شده بود و سرش پایین بود، نتونستم جنسیتش رو تشخیص بدم برای همین بیخیالش. شدم اصلا به من چه؟! یهو تصویر اون چشم های طوسی اومد جلوی چشم هام، مهسا... درجا پام رو روی ترمز فشار دادم و کم مونده بود با مخ برم توی شیشه ماشین. سریع پیاده شدم و دویدم سمت اون جسم که فرقی با به جسد نمی‌کرد!

- حالتون خوبه؟ هی ببخشید!

تسا:

سرم رو آوردم بالا، دیگه جونی تو تنم نمونده بود. نه چیزی خورده بودم، نه آبی نوشیده بودم و فقط با سرما خلوت کرده بودم. تا اومدم حرفی به شخص تار روبه روم بزنم، بیهوش شدم...

شایان:

نمی‌دونستم باید چیکار کنم! شاید از این گداهای گوشه خیابون بود، ولی به سر و تپیش نمی‌خورد. مشخص بود لای پر قو بزرگ شده. سریع انداختمش روی کولم و با سرعت به طرف ماشین رفتم...

تسا:

چشم هام رو باز کردم و سریع هجوم نور سفید رنگی رو حس کردم، آروم شروع به پلک زدن کردم تا همه جا برام واضح شد. سرم رو چرخوندم و به اطراف نگاه کردم. یهو چشمم خورد به کیک و رانی که رو تخت بود. بدون توجه به این که مال کیه، شروع به خوردن کردم. عین نخورده ها کیک رو تا آخر تو دهنم کردم به طوری که نزدیک بود خفه بشم و تا در رانی رو باز کردم، در باز شد و به پسر و دکتر وارد شدن و با دیدن وضعیت من رفتن تو شوک!

حس کردم کل آبروم به یکباره پخش زمین شد و سریع کیک رو با هر زحمتی بود، قورت دادم و با لبخند دندونمایی گفتم:

- شرمنده فکر کنم اشتباه اومدید!

پسر جوون با اخم ریزی سریع لبخند ملیحش رو پاک کرد و گفت: بله آقای دکتر عرض می‌کردم ایشون رو توی خیابون پیدا کردم...

قیافه تسا مثل گربه ای شد که یهو به سگ گنده رو جلوش می‌بینه! بدنش سیخ شد و چشم هاش کم مونده بود از حدقه بزنه بیرون و فکش هم چسبیده بود به کف زمین! شایان لحظه ای نگاه گذرا به قیافه تسا کرد و به زور جلوی خنده اش را گرفت. پسر مغرور حتی حق خندیدن هم ندارد! همین!

دکتر بعد از چکاب ساده ای بیرون رفت و قبل از اینکه در را ببندد گفت:

- بهتره سریع به یک رستوران برید.

و خنده کنان در را بست...

تسا با قیافه‌ای سردرگم پرسید:

- گفتم من رو از تو خوب پیدا کردی؟

شایان با چشمانی گرد شده جواب داد:

- خوب چیه دختر؟! گفتم از کنار خیابون. داشتی از سرما قندیل می‌بستی! مگه تو خانواده نداری؟

تسا پوزخندی تلخ زد و شایان با تعجب به دختری خیره شد که همین نفرت را از خانواده داشت! کمی که روی دختر دقت کرد به ظاهر معمولی و بامزه دختر رسید و سریع خیره چشمانش شد، چشمانی که آبی نبود اما سبز هم نبود! ترکیبی زیبا از این دو رنگ نقاشی زیبای خدا بود بر روی این دختر!

- خیلی ممنون. می‌شه برام یکم چیز میز بخری؟ پولش رو بهت می‌دم!

شایان پوزخندی زد و گفت:

- کی حرف از پول زد؟ باشه پاشو بریم!

تسا مانند جوجه ای پشت سر شایان به راه افتاد و روی قیافه این پسر مغرور زوم شد.

چشمان مشکی و گیرا، موهای لخت و مشکی، پوستی حدودا سفید و قندی بلند! همگی اینها در کنار هم از او یک انسان معمولی اما جذاب را ساخته بود!

- تموم شدم دختر! چرا اینجوری بهم نگاه می‌کنی؟

با تکان دستش بر جلوی دیدگانش به خودم آمدم، خدای من! تا حالا اینطوری تابلو نشده بودم!

نگاهی به ماشینش انداختم و سوتی زدم قیافه اش متعجب شد و گفت:

- بشین تا آبروم رو نبردی!

سریع داخل ماشین نشستم، ماشین که نبود عروسک بود بعد از نشستنش گفتم:

- تو چیکاره ای؟

چنان به ستم برگشت که گفتم گردنش شکست! با بهت گفت:

- تو... یعنی تو... می‌گی من رو نمی‌شناسی؟ تو شایان راد مدل برتر ایرانی رو نمی‌شناسی؟

سرم رو با بیخیالی تکون دادم و گفتم:

- ایرانی نیستم، کانادایی ام!

حس کردم چهار پنجم استرسش را تکاندم! از حرفم خنده‌ام گرفته بود سری تکان داد و گفت:

- آب و هوا اونجا چطوره؟

با خنده گفتم:

- افتافتضاح!

برگشت سمتم و گفتم:

- چي؟!؟

گفتم:

- افتاضح؟

خندید، بلند... بالاخره طلسمش شکسته شد و گفتم:

- منظورت افتضاح هست؟ آره؟

با خجالت گفتم:

- آره، هیچوقت این کلمه رو یاد نمی‌گیرم!

و سرم رو پایین انداختم.

بعد از دقایقی سکوت جلوي رستوران شيكي نگه داشت. با ذوق پیاده شدم. ديگه خودم اختيار نداشتم الان شکم بود که اختيار پاهای من رو داشت!

با ذوق پشت ميز نشستيم و چند غذا سفارش دادم. با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

- چرا اینجا انقدر خلوته؟ يعني چرا فقط ما دوتاييم؟

خندید و گفت :

- با اجازه اینجا رستوران خواهرمه داشت مي‌بست، گفتم نگه دار يه گشنه تو راهه وگرنه هیچ رستوراني اين وقت شب باز نيست!

با تعجب گفتم:

- مگه ساعت چنده؟!؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- ??? تمام!

خندیدیم و سریع چشم هام رو بستم و يه آرزو کردم. چشم هام رو باز کردم و گفتم:

- من به این ساعت خیلی اعتقاد دارم. زودباش آرزو کن برآورده مي‌شه!

شایان خندید اما تلخ مگر کسی از دل این پسر خبر داشت! چشمانش را بست و زمزمه کرد:

- برگرده!

چشمانش رو باز کرد و با صحنه عجيبي مواجه شد! تسا مثل گشنه هاي سومالي حمله کرده بود به غذا و با هیجان مي‌خورد! طوري مي‌خورد که شایانی که از همه چي سیر بود هم اشتهايش باز شد و شروع به خوردن کرد...

- حالا اسمت چیه پرخور؟

با گفتن کلمه آخر، غذا در دهان تسا ماند و خیره به شایان نگاه کرد. شایان شروع به خندیدن کرد و گفت:

- نکنه اسم نداری؟

تسا بي اختيار دهان باز کرد و گفت:

- من تسا هستم و يهو يادش افتاد کلارا نیز هست!

بعد با مکثي کوتاه گفت :

- ولي من رو کلارا صدا کن!

شایان لبخندی زد و گفت:

- خوشبختم! من هم شایانم، شایان راد.

و ادامه داد:

- چندسالته؟ مامان بابات کجان؟ چپش اومدی ایران؟

تسا ادب را بوسید و گذاشت کنار و گفت:

- به تو چه فوضول؟!!

چشم های شایان اندازه نعلبکی شد و گفت:

- مرسی دیگه، جای تشکرته؟!!

- ممنون ولی قرار نیست جد و آبادم رو شناسایی کنی!

شایان اخمی کرد و گفت:

- آگه سیر شدی بیا برسونت.

- باشه بیزحمت من رو برسون یه هتل خوب که پولش رو بتونم بعدا بدم!

شایان خندید و گفت :

- اینجا واسه نفس کشیدن هم پول می‌دی دختر خوب!

تسا و رفت اما قسم خورده بود به هیچ عنوان پاش رو تو اون خونه نذاره...

نگاهی به خونه ی عریض و طولیش انداختم، این خونه واسه یه نفره؟ با تعجب و دهانی باز شروع به قدم زدن کردم درسته که من هم تو یه خونه ی بزرگ متولد شدم و قد کشیدم ولی این خونه دیگه زیادی بزرگ بود! همینطور که راه میرفتم با صدای خشن و سردش متوقف شدم:

- اصلا فوضولی نمی‌کنی، به هیچ وجه سمت اون اتاق سمت چپ ته راه رو نمی‌ری، هر اتاقی رو خواستی بردار و بمون من تنها زندگی می‌کنم ولی یادت باشه بفهمم پات رو تو اون اتاق گذاشتی، خونیت حلاله!

سری تکون دادم و سریع در اتاق کناریم رو باز کردم و رفتم داخلش و در رو بستم. هیچ نفهمیدم کجا اومدم فقط می‌دونم می‌خواستم اون چشم های سرد و بی احساس رو نبینم! نگاهی به اطراف کردم چه اتاق قشنگ و ساده ای! در این حد بگم که طیف اتاق لیمویی-سفید بود و حس آرامش خاصی می‌داد!

خدا روشکر وسیله خاصی هم نداشتم که بخوام جایگزین کنم حتی گوشتیم رو هم برنداشتم! رسماً هیچی نداشتم! دلم برای بابا و غرغرهاش تنگ شده بود. برای آرامش و متانت مامان، برای خرخونی آجی کوچیکه، برای دوست هام، برای همه و همه!

آب و هوای لعنتی تورنتو، دانشگاهی که فقط می‌پچوندم، برای اون آدم قبلی که بودم...

انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی خوابم برد، فقط می‌دونم که با زدن نور خورشید به چشم هام بلند شدم، نگاهی به اطراف کردم و تازه ویندوزم اومد بالا و فهمیدم اینجا کجاست!

بیخیال شدم و در کمند اتاق رو باز کردم! کلی لباس مرتب و شیک توی کمد بود. با ذوق همش رو درآوردم و یکی یکی تو تنم امتحان کردم.

یکم بهم تنگ بودن اما نه تا اون حد که اذیت کنن، آخر سر با انتخاب یه هودی پشمی سفید و شلوار آبی یخی رضایت دادم دست از سر اون لباس ها بردارم و برم بیرون، رفتم سمت آشپزخونه و به طرف یادداشت سمت یخچال رفتم و نوشته روش رو خوندم :

"ممکنه تا ساعت پنج بعدازظهر نیام خونه، هرچی خواستی سفارش بده و یادت باشه به هیچ عنوان پات رو توی اون اتاق نذاری."

پوفی کردم، مگه تو اون اتاق کوفتی چی بود آخه؟ دست هام رو کردم تو جیبم و شروع به گشت زدن خونه کردم اصلا گرسنه نبودم. نگاهی به ساعت کردم هنوز ده هم نشده بود. حس فوضولی خاصی داشت قفلکم می داد اما تا یکی از اون داد هائی خوشگل شایان یادم میومد کلا بیخیال نفس کشیدن می شدم حتی!

وای دایی! بیچاره ها سخته نکرده باشن خیلیه! سریع تلفن خونه رو برداشتم و به گوشیم زنگ زدم. بعد مکث طولانی صدای نگران دایی توی گوشی پیچید:

- بفرمائید!

- دایی جونم منم، تس!

- تس! دخترم کجایی؟ نزدیک بود سخته کنم. همین الان داشتم می رفتم پیش پلیس تا...

- اوه دایی نیازی نیست. اومدم پیش یکی از دوست های عزیزم خیلی آدم خوبی و کمکم می کنه. دیگه نمی خوام پیام اونجا، به چند هفته دیگه هم برمی گردم تورتو!

- چی میگي دختر؟ مگه من مردم که می خوای خونه دوستت بمونی! اون هم چند هفته؟!!

- اوه دایی خیلی! You got caught!

- باشه دخترم به خدا می سپارم، مراقب خودت خیلی باش!

- چشم دایی، خدانگهدار.

- خداحافظ دخترم!

با خوشحالی گوشی رو قطع کردم که نور قرمز چشمک زنی روی گوشی توجه من رو جلب کرد و سریع زدم روش!

- سلام مادر! می دونم باز هم مثل هربار جوابم رو نمی دی، ولی خواهش می کنم دست از سر این لجبازی ها بردار. به خدا قضیه اون دختر اتفاقی بود، من نمی خواستم...

سریع قطعش کردم. حوصله فیلم هندی نداشتم، چرخي توي خونه زدم و دوباره سمت اون اتاق رفتم و دراز کشیدم روی زمین و از زیر در سعی کردم نگاهی به داخل بندازم ولی چیزی جز یه فرش طوسی رنگ ندیدم!

افتادم به جون دستگیره ولی من بودم و یه اتاق قفل!

ناخودآگاه یاد حرف های دایی افتادم! اون به من گفت تس!؟ ولی اون، اسم من...

با سرعت نور برگشتم سمت تلفن و دوباره شماره دایی رو گرفتم تا جواب داد گفتم:

- دایی شما اسم من رو از کجا می دونی؟!!

دایی خندید و گفت:

- دیروز مادرت زنگ زد، کلی باهم صحبت کردیم و از تو گفتم براش، دلش برات تنگ شده بود و می خواست زودتر برگردی پیشش. اون بهم گفت همیشه دلت می خواست اسمت کلارا باشه دختر گلم ولی گفت اسم اصلیت تس هست!

با لبخند گفتم:

- آره من همیشه عاشق این اسم بودم، ممنون دایی، خدانگهدار!

باید امروز قبل از برگشت اون این اتاق رو می دیدم، ساعت رو نگاه کردم راس دوازده بود. اولین کاری که کردم، این بود که با کش مو هام رو بستم! خب قدم بعدی چیه؟

شروع به کشیدن یه نقشه بی نقص کردم. من هیچ نیازی به کلید نداشتم. گیره ای که کنار مو هام بود رو باز کردم و شروع به کار مورد علاقم کردم...

تق

تموم شد! در باز شد و من محو این اتاق دو نفره شدم! آروم پام رو گذاشتم داخل اتاق یه فرش بود که طوسی رنگ بود نه خیلی تیره نه خیلی روشن، با خط های مشکی داخلش. کل اتاق رو نگرفته بود، نمای زیبایی داشت. تخت هم با همین ترکیب بود،

میز آرایش کمند و... این اتاق محشر بود. سمت کمند بزرگی که از لحظه ورود دیدمش، رفتم و سریع درش رو باز کردم انتظار یه عالمه لباس داشتم ولی تنها چیزی که دیدم، تابلو بود! فقط تابلو های مختلف توی اون کمند بود که حتی طرحش هم مشخص نبود. سریع از کمند درشون آوردم و آروم گذاشتم رو زمین و با دقت مشغول تماشا شدم، خیلی ماهرانه کشیده شده بود. عکس اول دوتا چشم که یکی با مژه های بلند و زیبا بود مشخص بود چشم یه دختر خیلی زیبا باید باشه به رنگ طوسی... چشمی که کنارش بود، دقیقا چشم های شایان بود، چشم های مشکی شایان! این تصویر فوق العاده بود...

عکس بعدی، عکس یه دختر بود که فقط موهاش از پشت کشیده شده بود و صورت دختر مشخص نبود. فقط معلوم بود اون دختر کاملاً محو به چیزی شده!

گردنم رو ماساژ دادم، انقدر زیبا بودن که آدم دلش نمیخواست یه ثانیه نگاهش رو ازشون بگیره، روی نقاشی آخر هنگ کردم این انسان نبود، بود؟! یه فرشته بود... به فرشته با اون چشم های نافذ طوسی و موهای طلایی روشنش! واسه خودش یه پالسبریتی بود، حدوداً قیافش مثل آیشوریا رای بود...

بلند شدم و نقاشی هارو سر جاش گذاشتم.

واسه اخلاق سگش رفتی؟ شاید بعد تو به این اخلاق سگی دچار شده، ولی چرا؟ چندسال دوست داشت؟ اصلاً مگه یه پسر عاشق هم می‌شه؟ هی دختر قدرش رو ندونستی...

کاش اسمت رو می‌دونستم! از اتاق خارج شدم و در رو بستم. خوشبختانه بلد بودم چجوری قفلش کنم! خسته و کوفته سمت اتاق رفتم، دلم گرفته بود. کاش یکی هم من رو اینطوری دوست داشت.

خب دیگه افسردگی بسه، باید برم وسایلم رو بیارم...

شروع به چیدن وسایلم کردم، کلی سلفی گرفتم و خوشبختانه به جز ایمیل هیچی نداشتم که بخوام عکس هارو واسه مامان بابا بفرستم.

ساعت حدود شیش شده بود و شایان هنوز نیومده بود. شروع به چک کردن عکس هاش تو گوگل کردم... لامصب عجب جیگری بود! آره دیگه خدا در و تخته رو با هم جور می‌کنه!

هوفی کشیدم چرا همه اینا انقدر خوبن! حس کردم اعتماد به نفسم بدجوری داره سقوط می‌کنه که یهو صدای در اومد، سریع از اتاق اومدم بیرون و با چهره گرفته شایان رو به رو شدم. باید چهارصد تا عکس می‌گرفتم باهاش تا بعداً کلی پز بدم.

آهی از ته دل کشیدم من که باید برگردم بالاخره، همین دیروز سازمان بهم اخطار داد که تا یه ماه دیگ برنگردم، ازش حذف می‌شم! من کلی جون کنم، نباید به آسونی از دستش بدم...

سلام کردم ولی جوابی نشنیدم بیخیال شدم و رفتم تو اتاق، صدای کوبیده شدن محکم در اتاقش رو شنیدم. داشتم تو خونه می‌مردم ولی نمی‌دونم چرا جرات نمی‌کردم برم بیرون؟! صدای در اتاق، من رو از افکارم بیرون کشید و گفتم:

- بله!

شایان با یه جعبه پیتزا اومد داخل و با لحن سرد همیشگی گفت:

- بیا پیتزا، اگه طعم دیگه ای خواستی، می‌تونی سفارش بدی!

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم. هنوز کامل خارج نشده بود که سریع برگشت و گفت:

- تو اتاق که نرفتی؟

لبخندی نشست رو لبم و گفتم:

- راستش قفل بود، نشد...

چیزی نگفت و در رو بست، نگاهی به غذا کردم، اصلاً گرسنه نبودم ولی دلم می‌خواست بخورمش. رفتم سمتش دقیقاً همونی بود که دوست داشتم، پیرونی! این عالییه!

شایان

رفتم تو اتاقم و در اتاقم رو بستم و نگاهم رو عکسش قفل موند. رفتم جلو و به اون عکس بزرگ که دقیقا رو به روی در ورودی بود، خیره شدم. به اون چشم‌ها که با چه عشقی داد می‌زد دوستم داشته و به اون لبخند که همیشه دلیلش من بودم...

کاش هیچوقت هیچ خانواده‌ای نداشتم که بخواد تورو از من بگیره. درسته دو سال گذشته ولی مگه می‌شه توعه لعنتی رو به ثانیه از ذهنم بیرون کنم؟!

الان کجایی؟!

با جیغ خفیفی از خواب پریدم و تند تند زمزمه کردم:

"مامان من خیانتکار نیست، نیست، نیست..."

به اطراف نگاه کردم، همه جا تاریک بود. دستم رو دراز کردم و چراغ خواب کوچیکم رو روشن کردم. نفس راحتی کشیدم. ساعت رو نگاه کردم تازه ده بود! خواستم دوباره بخوابم ولی حس تشنگی که داشتم، نمی‌داشت. سریع از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. لیوان رو پر کردم و همش رو به ضرب سر کشیدم.

صدای ناله عجیبی رو حس کردم، آروم رفتم سمت اتاق شایان. هرچی نزدیک تر می‌شدم، صدا بیشتر می‌شد. بی اختیار دستگیره رو کشیدم ولی باز نشد. چاره‌ای نداشتم گیره سرم رو برداشتم. خیلی سریع برق رو زدم و شایان رو دیدم که صدای ناله‌ی داد مانندی داره و هی به خودش می‌پیچید.

رفتم سمتش و چندبار تکونش دادم ولی بیدار نشد. خیلی بدنش داغ بود. سریع دستم رو روی پیشونیش گذاشتم و از حرارتش دستم سوخت! باید خیلی سریع به بیمارستان می‌رسوندمش اما چجوری این گوریل رو بلند کنم؟!

نمی‌تونستم از دایمی کمک بگیرم چون شنیده بودم دوست پسر تو عرف ایرانی‌ها ایراد داره و قطعا پدر من رو خفه می‌کرد. آگه به گوشش می‌رسید چند روز و شب با یه پسر تو ی خونه تنها...

افکارم رو پس زدم، الان وقتش نبود. یه پتو انداختم زمین و اون رو به زور گذاشتم روش. سریع یه کلاه کپ گذاشتم و سوئیچ ماشین رو هم برداشتم. پتو رو به زور تا توی آسانسور کشیدم. داخل پارکینگ شدم دوباره کشیدمش تا دم در ماشین و به زور سوار ماشینش کردم...

داخل راه روی بیمارستان قدم می‌زدم و متوجه نگاه‌های سنگین اشخاص می‌شدم اما چاره‌ای نداشتم جز تحمل و تحمل...

دکتر اومد بیرون و گفت:

- خیلی شانس آوردید، نزدیک بود سگته قلبی کارش رو بسازه!

با تعجب به دکتر نگاه کردم که بعد از زدن حرفش بی توجه به حالم رفت! سریع داخل اتاق شدم، هنوز هم هذیون می‌گفت! گوش هامو تیز کردم تا بفهمم چی می‌گه و اسم مهسا رو شنیدم...

- به خدا دکتر گفت باید استراحت کنی بیا برگردیم اتاقت.

بی توجه به من با پتویی که روی دوشش بود، به سمت صندلی‌ای رفت که داخل حیاط بیمارستان بود. ناچار دنبالش رفتم و پیشش نشستم.

- فکر کنم همسن تو باشه! پنج سال از من کوچیکتره تو چندسالته؟

با تعجب نگاهش کردم و آروم گفتم:

- بیست.

لبخندی زد و ادامه داد:

- وقتی هیجده سالش بود، اتفاقی باهاش آشنا شدم. ماشین هامون باهم تصادف کرد و من مقصر بودم. اما انقدر مغرور بودم که حتی سر همچین قضیه‌ای هم دلم دعوا می‌خواست. بدجور با پدرم بحث شده بود و منتظر یه بهونه کوچیک بودم! خوب یادمه با اون پراید زد به سانتافه‌ی من! ماشینش در مقابل ماشین من هیچی نبود هیچی! با غرور پیاده شدم و رفتم سمتش و داد زدم: "چرا چشم‌هات رو باز نمی‌کنی‌ها؟ مگه کوری برو خر سواری یاد بگیر بعد بیا بشین پشت فرمون!"

اون دختر با اون چشم‌های وحشی کم نیاورد و سریع گفت:

- من کورم؟ یا تو فکر کردی بچه بولداری هر زری بخوای می‌زنی؟

با بهت نگاهش کردم تا حالا هیچکس اینجوری با من صحبت نکرده بود! اصلا کسی جرات نداشت بهم بگه بالا چشمت ابرو عه! رفتم و جلو محکم زدم تو گوشش.

آروم زیر لب زمزمه کرد:

- کاش دستم می‌شکست!

سریع سرش رو برگردوند سمتم و با چشم های اشکی زل زد بهم و گفت:

- چرا می‌زنی؟

سریع حمله کرد سمتم و تند تند مشت می‌زد ولی من فقط می‌خندیدم، هیچ زوری نداشت. عکس العملی نشون ندادم تا خودش خسته شد و تکیه داد به ماشینش. نگاهی به صورت قرمزش کردم و از ته دل قهقهه زدم! خودم هم باورم نمی‌شد دارم اونجوری می‌خندم!

تمام خسارت ماشینش رو بهش دادم و آدرس خونه‌ش هم به زور گیر آوردم، تازه کنکور داده بود و از قضا دانشگاه آزاد شهرستان گذار درمانی زده بود و می‌خواست واسه همیشه بره شهرستان و سر همین، پدرش دیگه بهش محل نمی‌داد.

هر روز جلو در دانشگاهش بودم به طوری که هر وقت می‌ومد بیرون می‌دونست کجا رو نگاه کنه و یه چشم غره اساسی بره! چهار ماه هر روز می‌رفتم و بهش می‌گفتم دلم پیشش گیره و اون هر بار می‌گفت «دنبال رابطه آزاد نیست.»

خلاصه که بعد کلی التماس بالاخره قبول کرد و باهام همراه شد، هر روز عاشق تر می‌شدم. اون بهترین هدیه ای بود که خدا بهم داده بود! عاشقش بودم! چهارشنبه ها برمی‌گشتیم تهران و دوباره شنبه به خاطر دانشگاهش برمی‌گشتیم...!

یه روز خیلی اتفاقی مادرم مهسا رو دید اما هیچی نگفت ولی اونشب... بعد کلی خوش گذرونی رفتم خونه و تو دلم دعا می‌کردم زندگیم همیشه همینطوری باشه.

مامان تا من رو دید شروع کرد به حرف زدن که اون دختر اصلا در حد تو نیست لیاقت تورو نداره حق نداری و... مادرم همیشه تو زندگیش آدم هارو با پول تو جیبشون می‌سنجید!

مهسا نقطه ضعف من بود و تا این حرف رو شنیدم، شروع به یه دعوی اساسی کردم دو سال بدون توجه به غر های مامان و تهدید های بابا باهم شاد بودیم تا تصمیم گرفتم باهاش ازدواج کنم. اما طبق معمول تا این موضوع رو مطرح کردم، جنگ جهانی سوم شروع شد! و آخرین حرف پدر "داغ اون دختر و به دلت می‌ذارم"

من احمق حتی بیست و پنج صدم هم به حرفش توجه نکردم و شب بهش پیام دادم. فردا ساعت نه صبح میام دنبالش تا برگردیم شهری که دانشگاهش بود...

با کلی ذوق رفتم دنبالش همون جای همیشگی، هرچی منتظر موندم نیومد. بعد یک ساعت با یه وضع آشفته اومد پیشم و تا من رو دید حمله کرد سمتم و انگار داشت دردهاش رو خالی می‌کرد، بغض کرده بود و بالاخره چشم هاش اجازه دادن بباره... با بهت بغلش کردم، طاقت یه قطره اشکش هم نداشتم. هیچی نمی‌گفت و فقط و فقط گریه می‌کرد. اعصابم خرد شد و داد زدم:

- بگو دیگه بگو چی شده؟

با چشم‌های اشکی زل زد به صورتم و گفت:

- بابات اومده بود جلوی خونه‌مون؛ یه جوری آبروی بابام رو برد که دیگه روش نمی‌شد سرش رو بالا بگیره. همه عکس‌هامون رو داشت. مگه تو نگفتی ازدواج می‌کنیم؟ بابام گفت دیگه دختری به اسم مهسا نداره، گفت دیگه نمی‌خواد ببینتم. نکنه تو هم دیگه من رو نمی‌خوای؟ ها؟ بگو دیگه لعنتی!

با بهت بهش زل زدم و گفتم:

- به عشق من شک داری؟ ها؟ چرا نمی‌فهمی این قدر دوست دارم که دوساله دارم سر تو با خانوادهم بحث می‌کنم؛ اون هم فقط بخاطر اینکه در حد من نیستی!

با بهت بهم نگاه کرد، بی‌صدا اشک می‌ریخت و عقب عقب می‌رفت. تازه به خودم اومدم و دیدم چی گفتم! تا اسمش رو صدا زدم دوید سمت راست خیابون و همون لحظه...

تسا:

بغضش دیگه اجازه نداد ادامه حرفش رو بگه. قطعاً دیگه مهسایي وجود نداره؛ ولي من مطمئنم این دختر رو قبلاً دیدم، یهو یادم اومد و بلند داد زدم:

- آيلا!

- سلام تسا خانوم! چه عجب یه یادي از ما كردي! چرا برنمي كردي ديوونه؟ مي خوان جدي جدي اخراج كنن.

- هيس شو! همين الان زود بيا ايران عجله كن.

- شوخيت گرفته تسا مگه من بيكارم؟! من ايران نميام از اونجا متنفرم.

- به خاطر خدا آيلا، التماس مي كنم! يه مشكل اساسي دارم لطفا!

بعد از دو ساعت سرو كله زدن بالاخره با شنيدن اين جمله خستگيم در رفت:

- لعنت بهت! زود ميام.

با بي حوصلگي به حرف هاي مضخرف تسا گوش مي دادم و ناگهان داد زدم:

- چرا نمي فهمي ميگم مهسا مرده! بفهم تسا.

تسا با عصبانيت متقابل داد زد:

- باشه تو راست مي گي، حيف ازش عكسي ندارم. فردا ساعت دوازده بعد از ظهر مياد ايران و مي فهمي من چي مي گم!

شايان:

نگاهي به ساعت كردم، تازه هفت صبح بود. يعني ممكنه اين دختر راست بگه؟

حتي اگه يك درصد هم راست بگه حاضرم دنيا رو به پاش بريزم فقط مهسايي من برگرده...

- تسا كدوم گوري رفتي دقيقاً؟ من اينجارو بلد نيستم!

- مگه رسيدي؟

- ساعت رو بنگر خره!

- اوکی این آدرسی که می‌گم بیا...

تسا:

- خب شایان خوب گوش کن به هیچ وجه هولش نمی‌کنی اصلا به جوری رفتار کن انگار نمی‌شناسیش. خب؟

- اون واقعا مهسای منه؟ تو که شوخی...

با صدای زنگ در حرف شایان نصفه ماند و تسای سریع در را باز کرد و قامت ایلا نمایان شد.

شایان با دیدن ایلا کلا نا امید شد. انگار فقط به دنبال رنگ چشم این دختر بود.

تسا:

- خوش اومدی ایلا حالا خیلی سریع این کلاه گیس مسخره و لنز های کوفتیت رو درار!

ایلاجا خورد اما مقاومت خودش را حفظ کرد:

- تو این خونه رو از کجا آوردی؟ درضمن من نه کلاه گیس دارم نه لنز!

تسا لبخندی زد و گفت:

- هیچکس حاضر نمی‌شه از اون رنگمو بگذره، پس قطعاً کلاه گیسه!

و با یک حرکت موهای ایلا را کشید و آن کلاه گیس مشکي از سرش جدا شد. ایلا با بهت به تسای نگاه کرد و گفت:

- لابد می‌خوای اون انگشتات هم بکنی تو چشم هام!

تسا لبخندی خبیثانه زد و دستانش را به سمت چشم های ایلا برد که با جیغ ایلا پیشمان شد. ایلا لنز های مشکي اش را درآورد و چشمان طوسی رنگش را به نمایش گذاشت و با اندوه گفت:

- تو از کجا فهمیدی تساه؟

- از همون جایی که اسم واقعیت هم مهسا هست.

آیلا لبخندی غمناک زد و گفت:

- شناسنامه من باطل شده، من آیلا ام!

- خب دیگه شایان می‌تونی بیایی.

آیلا با وحشت به پشت سرش نگاه کرد و قیافه‌ی وحشتناک شایان را مشاهده کرد...

شایان قدم به قدم جلو آمد و گفت:

- یک سال مثل دیوونه‌ها دنبالت بودم... یک سال خودم رو حبس کردم! یک سال دنبال شهرت بودم تا تو به آرزوت برسی، یک سال هر شب خوابت رو دیدم و تو حسرت داشتنت سوختم، یادته همیشه می‌گفتی برو مدل شو؟

شایان با بغضی که صدایش را می‌لرزاند ادامه داد:

- یک سال تو حسرتت بودم لعنتی!

داد زد:

- اصلا می‌فهمی یک سال یعنی چی؟ هر ثانیه‌اش برای من اندازه دویست سال گذشت!

و محکم مهسای خود را در آغوش گرفت...

مهسا با بغض گفت:

- به خدا من هم هنوز دوستت دارم. منم هر ثانیه عکس هات رو نگاه می‌کنم ولی بدون این جدایی به نفع ما بود!

- دیگه حق نداری به قدم ازم دور بشی.

تسا:

- چقدر خوب شد که زنده ای! پس حالا که دیگه این رسماً خونه دوست منم هست، من یک ماه دیگه انجام!

شایان و مهسا با قیافه ای همانند علامت سوال به این دختر پرو خیره شدند.

تسا با صدای بلند خندید و گفت:

- خوشبخت بشید.

و مهسا را محکم بغل کرد...

دوباره من موندم و یه خیابون بی انتها و مقصدی نامشخص!

شاید برای همیشه ایران بمونم، پیغام حذف شدنم از گروه ارسال شد و اون لحظه حس کردم بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد!

دلم می‌خواست شهر های ایران رو بگردم، همه جارو مخصوصاً امام رضا! مامانم همیشه ازش تعریف می‌کرد. چندبار عکس هاش رو تو اینترنت دیدم ولی خیلی دلم می‌خواست تنهایی هم برم!

خداروشکر اونقدر پول داشتم که بتونم برم.

داخل قطار نشسته بودم و با ذوق به اطراف نگاه می‌کردم و خوشبختانه تنها نبودم. یه خانوم و آقا با دختر خوشگلشون هم همراه من بودن! دخترشون خیلی بامزه بود و اسمش فاطمه بود! تاحالا این اسم رو نشنیده بودم. هدفونم رو درآوردم و آهنگ مورد علاقم رو از انریکه پلی کردم...

Yeah miss you..

آره، دلم برات تنگ شده

Tonight I feel so cold and lonely

امشب خیلی احساس سرما و تنهایی می‌کنم

And baby you are so far away

و عزیزم تو خیلی از من دوری

The space between us keeps on growing

و فاصله بین ما بیشتر و بیشتر می‌شه

How I wish that you could hear me when I say

ای کاش صدای من رو می‌شنیدی وقتی می‌گفتم

no no no no no no

wish you hear me saying

ای کاش می شنیدی وقتی می گفتم

no no no no no no

oh I miss you oh I miss you

دلم برات تنگه، دلم برات تنگه

oh baby since you walked away

آه، عزیزم از وقتی که رفتی

oh I miss you oh I miss you

دلم برات تنگه، دلم برات تنگه

I miss you more and more each day

و هر روز و هر روز دلم بیشتر برات تنگ می شه

Now tell me do you think about me

بهم بگو که آیا تو هم به من فکر می کنی؟

Coz I think about you all the time yeah

چون من هر لحظه به یادتم

Only miles just stand between us

آه، هنوز مایلهای از هم دوریم

And I don't wanna stop until you die

و تا روز مرگت نمی خوام حتی یک لحظه هم (برای رسیدن به تو) دست بکشم

no no no no no no

wish you hear me saying

ای کاش می شنیدی وقتی می گفتم

no no no no no no

با تکون های ملایمی چشم هام رو باز کردم. اون خانوم چادری که همراه بود، با لبخند داشت چیزی می گفت ولی من هیچی نمی فهمیدیم و فقط صدای انریکه تو گوشم بود! سریع هدفون رو درآوردم، عذر خواهی کردم و گفتم:

- رسیدیم؟

- آره عزیزم! الان می ریم هتل. پاشو وسایلت رو بردار.

- ممنونم.

با ذوق پاشدم و وسایلم رو برداشتم و داخل هتل شدم. با لبخند به هتل نگاه می کردم، خیلی فوق العاده بود. کلید اتاقم رو گرفتم و داخل اتاق شدم که طبقه دوم بود. وسایلم رو گذاشتم. ساعت پنج بود و هوا کم کم داشت تاریک می شد.

وسایلم رو چیدم و سریع رفتم حموم بعد یک ساعت دوش گرفتن، لباسم رو عوض کردم و آماده شدم برم حرم. هرچند رهبر تیم گفته بود فردا می ریم و امروز فقط برای شام باید همراهش باشیم که ساعت نه بود!

هنوز چندساعت وقت داشتیم، به لباسم نگاه کردم، به کتونی سفید و شلوار جذب یخی و تیشرت بلند یخی و مانتوی سفید جلویاز. نگاهی به شال توی دستم کردم که ترکیبی از رنگ های لباسم بود!

رفتم جلوی آینه. خب این چطوره؟ یعنی چطوری باید درستش کنم که مثل بقیه بشه؟ آروم انداختمش رو موهام و جلوی آینه به چرخي زدم. موهام از پشت و جلو ریخته بود بیرون، هوفی کردم و شال رو برداشتم. موهام رو با دقت بافتم و انداختمش زیر مانتوم و دوباره شالم رو سرم کردم، خب حالا خیلی بهتر شد؛ فقط یکم از موهام از جلو معلوم بود. نقشه رو گذاشتم داخل کیفم و راه افتادم، هوا کاملاً تاریک شده بود.

نقشه رو باز کردم و براساس راهنمایی به حرم نزدیک شدم. همینطور که راه می‌رفتم، یهو سرم رو بلند کردم و محو اون حرم طلایی قشنگ شدم. نمی‌دونم چرا بغض کرده بودم، فقط می‌دونم بدجوری محو اون حرم بودم! آروم آروم نزدیکش شدم تا خواستم وارد بشم، خانومی جلوم رو گرفت و گفت:

- عزیزم چادر!

- اوپس چادر! من ندارم.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- برو از اون طرف بگیر.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و خانومی چادر گرفت جلوم.

باید بگم که بلد نیستم سرم کنم؛ برگشتم سمت خانوم و گفتم:

- ببخشید من بلد نیستم سرم کنم!

صدای خنده چندتا خانوم رو شنیدم که می‌گفتن:

- نگاهش کن، هه بچه سوسول حتی بلد نیست چادر سرش کنه!

- آره واقعا این دیگه کیه؟ مگه کاری داری آخه؟!

بیخیال صحبت های اون ها شدم و با لبخند گفتم:

- می‌شه کمک کنید؟

اون خانوم با لبخندی مهربون چادر رو روی سرم انداخت و گفت :

- من هم دعا کن دخترم!

راه افتادم سمت حرم، انقد ذوق زده شده بودم که فقط دویدم. افراد زیادی با تعجب بهم نگاه می‌کردن ولی واسم مهم نبود. من فقط می‌خواستم برم پیش امام رضا!

یه قدمی ورود که رسیدم، انگار پاهام دیگه جون نداشت! مسخ اون گنبد طلایی رنگ شده بودم، همونجا نشستم و سجده کردم، بی اختیار!

با تکون های خانومی بیدار شدم، نمی‌دونم چقدر گریه کردم که خوابم برد...

تکیه داده بودم به یه گوشه ضریح، بیخیال همه چی...

- خانوم؟ ساعت دوازده شده پاشید!

یهو با شنیدن صدایش از جا پریدم و گفتم:

- ساعت چنده؟

اون هم تکرار کرد :

- گفتم که عزیزم دوازده!

سریع بلند شدم و چادر رو تحویل دادم و فقط دویدم تا رسیدم هتل، همه اعضا با عصبانیت داخل بودن، خدا بهم رحم کنه! با ترس راه افتادم سمتشون که صدای مدیر بلند شد:

- خانوم می‌دونید چقدر منتظر شما بودیم؟ ها؟ فکر کردیم گم شدید یا اتفاقی افتاده!

با عذر خواهی راه افتادم سمت اتاقم. حس می‌کنم خیلی سبک شده بودم! پس بیخیال همه چی.

داخل اتاق شدم اما قبل از این که در رو ببندم، صدایی توجه من رو جلب کرد.

- منظورت چیه بهنام! شوخی می‌کنی؟

- شوخیم کجا بود؟ آخه می‌گم نیاز داریم به نفر رو بیاریم تو گروه، خب مگه غیر از اینه!

در رو آرام نگه داشته بودم تا صداهاشون رو بهتر بشنوم.

- تو این عملیات تو همچین شرایطی می‌خواهی به نفر هم وارد گروه کنیم؟ عالیه! دیگه چی پسر؟

- ساکت شو عرفان؛ فکر کردی خودم الان خیلی خوشحالم؟

- این عملیات اگه لو بره، همه جد و آبادمون به فنا می‌ره بفهم! اون قاتل عوضی تاحالا بیست و پنج تا دختر رو کشته! الان هم دقیقاً داخل همین هتلی هست که ما مستقر شدیم، یعنی بذار بهتر بگم

تو این هتل فقط زائر ها مستقر شدن!

از شنیدن چیزی که می‌گفتن وحشت کردم، آخه طرف پدر کشتگی داشت! فقط دخترها؟!!

با صدای جیغ دختری بی اختیار سریع در اتاق رو باز کردم و دویدم سمت صدا، حس کردم که اون دوتا پسر هم دنبالم میان.

در اتاق نیمه باز بود. این اتاق همون زن و شوهر و دخترشون بود که با من تو یه واگن بودن، در نیمه باز بود، سریع در رو باز کردم و از دیدن صحنه رو به رو کم مونده بود همونجا سکنه کنم...

به اون دختر بچه معصوم با اون صورت خونی زل زدم و تمام نیروم رو از دست دادم و افتادم...

- عرفان! عرفان با توام! زود بپرش بیرون، بدو.

پسری جلوی صورتم داشت مدام صحبت می‌کرد و سعی داشت من رو بلند کنه اما فایده ای نداشت کر شده بودم! یهو با سیلی که به صورتم زد، به خودم اومدم، اون پسر محکم بازوی من رو می‌کشید و سعی داشت من رو از اونجا دور کنه.

جفتمون رو به روی هم نشسته بودیم و تکیه داده بودیم به دیوار، چشم هام پر از اشک بود آخه اون بچه!

به پسر رو به روم خیره شدم. قد بلندی داشت و مو و چشم هاش به رنگ خرمایی بود! قیافه ی معمولی داشت ولی جذاب بود. پس احتمالاً این باید مامور مخفی باشه!

پسر دیگه سریع از اتاق اومد بیرون احتمالاً این باید بهنام باشه!

بهنام سریع اومد سمت عرفان و کارتی از جیبش درآورد که پس زمینه مشکی داشت و روش نوشته شده بود. destinée. سریع رفتم سمتش و کارت رو گرفتم و گفتم این یعنی تقدیر. اون خاطره لعنتی... رو به اون ها گفتم:

- نماد یه گروه تویی فرانسه بود که معتقد بود خودش می‌تونه سرنوشت یا تقدیر هر شخص رو تعیین کنه!

جفتشون با بهت زل زدن بهم، سرم رو آوردم بالا و گفتم:

- یکی از عزیزان من به دست این گروه کشته شده، وقتی که فرانسه بودم دنبال انتقام بودم. من همه حرفاتون رو شنیدم و می‌تونم عضو داوطلبانه باشم!

عرفان با لحن سردی که اخم خاصی هم قاطیش بود، گفت:

- نمی‌شه! تو؟

تو رو چنان با تحقیر گفت که دلم می‌خواست بزنم تو دهنش! موضع خودم رو حفظ کردم و گفتم:

- بنده هم کمربند مشکي کاراته رو دارم، هم تمام جلسات دفاع شخصي رو از بر هستم. کار با چاقو برام خيلي آسونه و مسلط به کار کردن با انواع سلاح ها هستم! همچين مسلط به زبان هاي انگليسي-فرانسوي و البته کمي آلماني، بله من!

قيافشون خيلي ديدني بود، مخصوصا بهنام که چشم هاش از شادي برق مي‌زد و دهنش رو هفت متر باز کرده بود!

لابد فکر کردن با يه پخمه طرفن!

اما عرفان، تو عمق چشم هاش باز هم نشون از بي اعتمادي بود. بالاخره لب باز کرد و يک قدم جلو اومد و گفت:

- از کجا اين هارو ياد گرفتي؟

سخت شد، بايد چي مي‌گفتم؟ جاسوس هستم از کانادا تشریف فرما شدم؟

ناگهان از دهنم در رفت و گفتم:

- مادر من مامور مخفي پليس هست.

سري با نشونه تايبید تکون داد و گفت:

- با حضورت موافقت مي‌کنم!

- هيس بايد آرام باشي!

- داري با من شوخي مي‌کني؟ مي‌خواي من طعمه بشم، مي‌گي آرام باشم عرفان؟

- چه زود خودموني مي‌شي ها! بابا مي‌گم ما مراقبتيم.

- اون هم کي؟ تو؟ پس بذار قبلش اشهدم رو بخونم!

- انقد چونه نزن. مي‌ري يا نه؟

- اوف باشه!

هرلحظه ممکن بود برسه، از استرس داشتم مي‌مردم، همه براي تفریح رفته بودن بيرون و من مونده بودم اتاق!

صداي چرخش در بلند شد. قلبم داشت و ايميستاد! بايد حواس خودم رو پرت مي‌کردم. نشستم رو تخت و پشت به در بودم. زل زدم به تاج تخت و حس کردم سايه اي روي ديوار افتاد. اين کي اومد داخل؟! تا اومدم جيبغ بزنم، دستي دور دهنم رو گرفت و شروع به تقلا کردم.

پس عرفان کجا موند آخه؟ کم کم چشم هام داشت سياهي مي‌رفت که صدايي شنيدم و بيهوش شدم...

- ولش کن!

آروم چشم هام رو باز کردم و يه جفت چشم خرمائي جلوي صورتم ديدم، با ترس تکون خوردم و با پيشوني رفتم تو صورت طرف! عرفان "آخي" گفت و سريع رفت عقب. زدم زير خنده و گفتم:

- به چه حقي انقدر به من نزديک شدي؟!!

- مي‌خواستم ببينم نفس مي‌کشي يا نه!

- جون عمت!

- مي‌شه انقدر جواب من رو ندي؟

- چي مي‌گي تو الان سه ماهه من رو اينجا علف کردي!

زد زير خنده و گفت:

- وقتي مثل پسر شجاع مي‌اي مي‌گي من مي‌خوام عضو گروه بشم، بايد اين روز هاشم ببيني!

- حالا خوبه به من بدهکاري ها...

عرفان لبخندي زد و گفت:

- خیلی بهت بدهکارم دختر!
- و با خنده بیرون رفت.
- بهنام نگاهی متعجب حواله من کرد و گفت:
- چیزی شده عرفان؟
- نه مگه باید چیزی شده باشه!
- انگار اعصاب خورد!
- چرا خورد نباشه؟ دختر طفلک، می‌دونی چقدر چاقو بهش نزدیک بود! بفهمه سکنه می‌کنه یه ثانیه دیر تر رسیده بودم زده بود!
- حالا مهم اینه سالمه، همین!
- لبخندی زدم و یاد اون دختر غرغرو افتادم.
- ببخشید آقا!
- برگشتم سمتش:
- شما؟
- از تهران اعزام شدم امیر، با این رمز تقدیر.
- بله بله شناختم ستوان می‌تونید مجرم رو تحویل بگیرید.
- شنیدم خانومی به اسم تسا اینجا هست درسته؟ اون کمکتون کرد؟
- اخم هام در هم شد :
- نسبتون؟
- پسر داییش هستم!
- جا خوردم بدجور! با لبخند گفتم:
- بفرمایید راهنماییتون می‌کنم!
- امیر پشت سرم راه افتاد سمت اتاق تسا رفتم و در زدم. چندبار پشت سر هم ولی جواب نداد، اون انقدر زود نمی‌خوابید!
- خواستم در رو بشکنم که بیهو در باز شد و یه جن اومد جلوم! نزدیک بود داد بزنم که امیر گفت:
- تسا!
- تسا اخمی کرد و ماسک روی صورتش رو برداشت و گفت:
- چیه؟ هی عرفان این اینجا چیکار می‌کنه!
- عرفان متعجب پرسید:
- شما ایشون رو نمی‌شناسید؟
- معلومه که می‌شناسم، پسر داییمه ولی ازش دعوت نکردم بیاد اینجا!
- ***امیر***
- تسا شوخیت گرفته؟ همین الان می‌ای بریم تهران پدرت زنگ زد به بابا و التماس کرد تورو برگردونه!
- من هیچ جا نمی‌ام.
- امیر سریع اومد جلو و محکم بازوی تسا رو گرفت و گفت:

- می‌برمت نیازی نیست بیای.

عرفان متعجب نظاره‌گر این دو نفر بود!

تسا:

- ولم کن امیر برو گمشو اصلا نمی‌خوام ریختت. و ببینم.

و سریع دستش رو کشید بیرون، امیر عصبانی شد و خواست سیلی نثار تسا کنه که دستش محکم پیچیده شد پشت سرش و صدای آخش بلند شد!

عرفان با اخم وحشتناکی گفت:

- فکر کردم اومدی مجرم تحویل بگیری!

تسا که موقعیت رو خوب دید، برای تلافی کردن به سیلی زیبا نثار امیر کرد و داد زد:

- ضعیف گیر آوردی همش می‌خواهی بزنی؟ برو گمشو دیگه نمی‌خوام ببینمت خود شیرین دهن لق!

روم رو بردم سمت عرفان و به لحظه خیره اون چشم های خرمایی رنگش شدم!

حاضر بودم قسم بخورم تاحالا همچین چشم هایی رو ندیدم.

کاش این حسی که این مدت درونم به وجود اومده، دوطرفه باشه! آهی از حسرت کشیدم و گفتم:

- آقا عرفان زحمت می‌کشید آشغال هارو بذارید دم در؟!

عرفان لبخند ملیحی زد و گفت:

- چشم خانوم!

و سریع امیر رو بیرون کرد...

....

پس باید برم؟ من نمی‌خوام سرپیچی کنم از حرف بابا ولی دلم می‌خواد بمونم! من عاشق این کشورم. باید تابعیت ایران رو بگیرم همین!

حتی اگه عرفان من رو نخواد، باز هم خوبه تو هوایی نفس بکشم که اون نفس می‌کشه...

یه لحظه فکری به سرم زد. می‌تونم بهش بگم چقدر دوستش دارم! می‌تونم حرف هام رو بهش بگم. فووش می‌گه نه دیگه...

با لبخند و ذوق خاصی راه افتادم سمت طبقه پایین شاید اونجا باشه!

عرفان:

بعد از این‌که این پسر سیریش رو دادم دست پسر ها راه افتادم سمت اتاقم. اعصابم خورد بود، داشت چه غلطی می‌کرد؟ می‌خواست بزنتش؟ با حرص دستی روی صورتم کشیدم. این دختر کی وقت کرد من رو عاشق کنه؟!

الان هیچی جز صدای مادرم نمی‌تونست آروم کنه. گوشه‌ی رو برداشتم و بعد از تحمل صدای بوق، صدای پرآرامش مادرم رو شنیدم.

- الو مادر!

- سلام خوبی عرفان جان؟

- سلام دورت بگردم، خانوم خوشگله!

تسا

دستم رو گرفتم جلوی دهنم، شاید دارم اشتباه می‌شنوم، شاید خواهرشه!

- خدا حافظت کنه که مثل پدرتی، خدایبامرزت.

- عه! نداشتیما مامان جون این چه حرفیه!

نفس راحتی کشیدم. ولی نکنه نامزد داشته باشه! یا نکنه کسی رو دوست داشته باشه یا... راهی اتاقم شدم. فکرم درگیر بود، شاید درست نبود انقدر بی پروا ابراز کردن! باید خودم رو جمع می‌کردم. اینطوری درست نیست!

در اتاق رو باز کردم و سریع خودم رو روی تخت انداختم و اصلا نفهمیدم چجوری خوابم برد.

صبح سر میز صبحانه با شوخی های بهنام هممون شاد بودیم و می‌خندیدیم که یهو تلفن بهنام زنگ خورد و بهنام با دیدن شخص گفت: یا حسین! صلوات بفرستید زنده بگردم.

این حرف نشون می‌داد که دوباره نامزدش زنگ زده و اون کسی نبود جز زهرا!

کم کم سروکله ی آیسان هم پیدا شد! آیسان دختری ریزه میزه با پوست سفید و چشم و مو خرمایی بود و جذبه ی خاصی داشت. خیلی خجالتی و درون‌گرا بود و اصلا نمی‌تونستی، بفهمی الان داره به چی فکر می‌کنه! برعکس خودم که فقط کافی بود شخص دو ثانیه من رو زیر نظر بگیره تا بفهمه دارم به چی فکر می‌کنم...

با دیدن آیسان لبخندی زدم و گفتم:

- به چه عجب خانوم! دلمون برات تنگ شده بود ها.

آیسان لبخند ملیحی زد و گفت:

- تو کلا یادت رفته وظیفه ی من چیه؟ دیشب تا سه صبح بیدار بودم تا گزارش بنویسم و بعدش هم یک ساعت تمام داشتم جون می‌کندم که خوابم ببره!

هممون با این جمله تکراری آیسان زدم زیر خنده و آیسان با تعجب گفت:

- چیه چرا می‌خندید؟

عرفان

آیسان طبق معمول داشت از معضل خوابش می‌گفت! واقعا نمی‌فهمم این دخترها چرا انقدر می‌خوابن! یهو خیره تسا شدم، دختری که از وقتی وارد گروه شده بود، جو گروه رو کلا عوض کرده بود و بدجوری دل من رو برده بود...

با لبخند بهش خیره شده بودم، یهو دستی محکم زد به شکم و کم مونده بود هرچی خورده و نخورده بودم، بالا بیارم!

برگشتم و با قیافه شیطانی بهنام روبه رو شدم با لبخندی بهم خیره شده بود و گفت:

- چنان به موی تو آشفته ام به بوی تو مست / که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست.

اخمی کردم و گفتم:

- چیه باز زهرا محلت نداده اومدی سر به سر من بذاری؟

با صدای بلندی خندید و گفت:

- برو خودت رو سیاه کن من ذغال فروشم.

- نه بابا تو کی ذغال فروش شدی و من خبر نداشتم!

بهنام نگاهی به تسا کرد و گفت:

- می‌دونی که ماموریت دیگه تموم شده و نخود نخود هرکه رود خانه ی خود؟

نگاه غمگینم رو به بهنام دوختم و گفتم:

- جرات ندارم بهش بگم دوشش دار، می‌دونی من تاحالا تو زندگیم از هیچی به این اندازه نترسیدم بهنام...

بهنام خیلی جدی گفت:

- پس بشین و تماشا کن چطوری از دستت می‌ره.

اعصابم خرد شد و کم مونده بود بهنام رو بزنم ولی به زور خودم رو کنترل کردم و چیزی نگفتم.

دوباره نگاهش کردم که دیدم اونم به من زل زده...

تسا

محو قیافش شده بودم. وقتی اخم می‌کنه، خیلی جذاب تر می‌شه و حاضرم سر این قضیه رگ بذارم! خیلی دلم می‌خواست بدونم دارن درباره چی صحبت می‌کنن که اینقدر اعصابش خرد شده ولی از بچگی لب خونی من ضعیف بود و هیچی نفهمیدم! بیخیال زمان و مکان شدم و زل زدم به عرفان، شاید از نظر همه یه قیافه معمولی داشته باشه ولی از نظر من اون زیباترین نقاشی خدا بود...

یهو برگشت سمتم و نگاهامون بهم گره خورد. وای خدای من توان این رو نداشتی نگاهم رو از این چشم های غمگین بگیرم... چرا انقدر ناراحتی؟ الان درباره من چه فکری می‌کنه؟

سریع به خودم مسلط شدم و به آيسان گفتم:

- می‌شه یه لحظه بیای اتاق من؟

آيسان که داشت زور می‌زد در شیشه مریا رو باز کنه و زبانش رو هم بیرون آورده بود با حرف یهویی من جا خورد و گفت:

- اوکیه اومدم تو برو.

بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. سریع نشستم روی تخت که بلافاصله آيسان وارد شد و گفت:

- وا دیوونه چي شدي يهو؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- خوش به حال تو و فرزنان! حداقلش اینه عشقتون رو بی پروا بهم ابراز کردید.

آيسان لبخندی زد و گفت:

- تسا شوخی می‌کنی؟ می‌دونی ما چقدر سختی کشیدیم! تازه اون ام منی که اون همه برایش صبر کردم. این زندگی بیشتر از یه خوشبختی ساده به من بدهکاره...

درسته که بالاخره داریم ازدواج می‌کنیم اما آدم هیچوقت جای زخم های قلبش خوب نمی‌شه...

آيسان قطره اشکی از چشمش چکید و ادامه داد:

- هرکی ندونه تو که بهتر از هرکس دیگه‌ای می‌دونی چي کشیدم.

نگاهم رو به چشم هاش دوختم و گفتم:

- آره!

با صدای در، من و آيسان جیغ کوتاهی زدیم؛ هیچ کس جز بهنام این قدر وحشیانه در نمی‌زد! با اعصاب خورد گفتم:

- مشخصه این بهنام آشغاله!

آيسان با تعجب به حرص خوردن من نگاه کرد و گفت:

- چرا بهنام صداس می‌کنی حالا؟

- چي؟! مگه بهنام نيست!

- نه عزیزم اون اسم واقعیست یعنی اسمی که تو شناسنامه داره، کیان هست. ولی خب مادرش به اسم بهنام علاقه داشته! اما خودش هم کیان رو دوست داره آگه جلوی زهرا نامزدش بهش بگی بهنام نصفست می‌کنه!

صدای کیان (بهنام) از پشت در بلند شد:

- هی خانم ها نکته مُردید؟ چیزی شده؟ بیاید بیرون خیر سرمون فقط چند روز دیگه باهمیم!

پلکم لرزش خفیفی کرد و به فکر فرو رفتم. بفرما تسا خانوم حالا دیگه فقط چند روز مهمون شنیدن صدای خنده هاشی! دیگه بی عرفان شدی رفت. از این جمله آخر خندهم گرفت! نه که تا الان مال خودم بود و صاحبش بودم! پوزخندی زدم و رو به آیسان گفتم:

- جمع کن بریم خواهر این آقا کیان الان در رو می‌شکته!

یهویی در رو باز کردم، کیان بنده خدا به در تکیه داده بود و از حرکت ناگهانی من پخش زمین شد! صدای خنده من و آیسان بلند شد و کیان که داشت زیر لب فحش می‌داد، بلند شد و شروع به ماساژ دادن کمرش کرد!

با چشم های ریز شده گفتم:

- عرفان گفته بریم بگردیم، میاید؟

من و آیسان تا این رو شنیدیم با هم گفتیم:

- چرا زودتر نگفتی! وایسا لباس بپوشیم.

و ناگهانی در رو بستم که صدای آخ کیان به آسمون هفتم رسید!

آیسان قیافش نگران شد و گفت:

- دردش اومد؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بزرگ می‌شه یادش می‌ره!

بعد از اینکه لباس هامون رو پوشیدیم، راهی شدیم. با دیدن عرفان نفسم گرفت! چرا این بشر اینقدر جذاب بود؟ چرا هیچکس جز من اینقدر عاشقش نبود؟! یهو به خودم اومدم و دیدم چه حرفی زدم! کسی غلط می‌کنه جز من عاشقش بشه! با اخم رفتم سمتش، برگشت سمت من و نگاهی گذرا بهم کرد ولی در کسری از ثانیه دوباره برگشت سمت من و با اخم گفت:

- این چه وضعیتیته؟! موهات رو هم از پشت هم از جلو ریختی بیرون الان فقط اون ی تیکه وسط سرت رو نباید نامحرم ببینه؟!

اخمی کردم و گفتم:

-به تو چه؟ به تو چه؟ اصلا به چه حقی واسه من تصمیم می‌گیری اصلا تو کی منی؟ ها؟!

چهره اش بدجور قرمز شده بود و کم مونده بود سرم داد بزنه! مشخص بود که به زور داره خودش رو کنترل می‌کنه که گفت:

- اصلا شماها برید من نمیام.

پوزخندی زدم و گفتم:

- چه بهتر یه مزاحم کمتر!

لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش فردا برای همیشه از شر این مزاحم خلاص می‌شی!

و رفت...

دلم لرزید واسه این حرفش، یعنی واقعا قرار بود دیگه برای همیشه نبینمش؟!

اون روز بدون عرفان گذشت و دیگه تا شب از اتاقتش بیرون نیومدم! تنها امیدم این بود که اون هم تهران زندگی می‌کنه و شاید اونقدر خوش شانسی باشم که بعضی وقت ها اتفاقی ببینمش!

بالاخره اون شب کذایی هم گذشت و رسید روزی که ای کاش، هیچوقت نمی‌رسید!

سوار ماشین شدیم، تنها حُسن این ماموریت این بود که دوست خوبی مثل آيسان پيدا كردم، سوار ماشينش شدم و راهي تهران شدیم...

? هفته بعد:

بي حوصله داشتم به غرغر هاي آيسان گوش مي دادم كه داشت تلفني با فرزان صحبت مي كرد! آيسان دانشجو بود و مثل خودم معماري مي خوند! اصالتا مال اصفهان بودن ولي اون بخاطر دانشگاهش اومده بود تهران و به خونه مجردي داشت كه من هم همينجا بودم، خداروشكر پدر قبول کرده بود ديگه ايران بمونم و كلي پول برام مي فرستاد، اين روز ها بيشتر از همه چيز دلنتنگ عرفان بودم! نه خانواده ام نه دوست هام نه هيچكس ديگه! فقط اون پسر مغرور و جذاب...

آيسان بالاخره تلفن رو قطع كرد و زير لب فحشي نثار فرزان كرد و رو به من گفت:

- تو چرا انقد تو لكي بابا؟ عاشقي هم عالمي دارد!

نگاه غمگينم رو بهش دوختم و گفتم:

- باز تو حرف زدي؟ خب دلنتگم!

آيسان از اون لبخند ها زد كه معلومه به نقشه اي تو سرشده و گفت:

- بسوزه پدر عاشقي! آدرس خونه ي عرفان رو گير آوردم مي خواي بريم اتفاقي ببينيمش!؟

با حرفش سريع سرم رو آوردم بالا و گفتم:

- جون تسا شوخي نکن!

- شوخي كجا بود پاشو ديگه!

مادر من صديبار گفتم من زن نمي خوام، بايد كي رو ببينم؟

مادر طبق معمول لبخندي زد و گفت:

- پسر من اين چه حرفيه؟ هر مادري آرزو داره پسرش رو تو لباس دامادي ببينه! اين دختر خيلي خوبه و از همه لحاظ مورد پسند من.

- مامان احياناََ نبايد مورد پسند من باشه؟ من هم گفتم زن نمي خوام.

- چي ميگي پسر من اين دختر همه چي تمومه از ي خانواده مذهبي و با تقواست مطمئنم، ببينيش نظرت عوض ميشه!

- مامان من تاحالا صديبار ديدمش!

- پس حرفي نمي مونه من براي ناهار دعوتش كردم؛ پس هيچي نگو و باهات خوب رفتار كن.

با اعصاب خرد از خونه زدم بيرون، حالا خوبه اين دختر همسايه ماست و مامانم انتظار داره من تاحالا نديده باشمش! يهو سرم رو آوردم بالا و نگاهم تو نگاه اون چشم هاي آبي گره خورد...

- اي بابا كدوم كوچه رو ميگي آيسان؟

- اونا هاش بريم پلاك بيست و يك.

صداي سلامش رو به زور شنيدم انگاري خيلي دلش پر بود!

لبخندي زدم و گفتم:

- سلام فاطمه خانوم خوب هستيد؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- خوب ممنون شما خوب هستید؟

و مشغول درست کردن چادرش شد.

نفس عمیقی کشیدم و دلم رو زدم به دریا و گفتم:

-فاطمه خانوم... راستش موضوعی هست که باید دربارش باهم صحبت کنیم، و اون مسئله ازدواج ما دوتاست!

با نگاهی پر از تعجب گفت: بفرمائید!

- ببخشید دارم این حرف رو می‌زنم ولی من واقعا نمی‌خوام با شما ازدواج کنم!

عین برق گرفته‌ها سرش رو آورد بالا و لبخندی به پهنای صورتش زد. شرط می‌بندم انقدر خوشحال شده بود که دلش می‌خواست کل تهران رو شیرینی بده!

سریع گفت:

- آقا عرفان خدا می‌دونه چقدر خوشحالم کردید! من هم هیچ میلی به این ازدواج ندارم و اصرار ندارم...

و بعد با خجالت ادامه داد:

- من شخص دیگه‌ای رو دوست دارم!

و هردو از شدت خوشحالی نیشمون باز شد!

با بغض به صحنه رو به رو خیره شده بودم و نمی‌دونستم چی بگم، گلویم بدجور می‌سوخت و دست آخر چشم هام تحمل نکرد و شروع کرد به باریدن.

دستم رو گرفتم جلو دهنم تا صدام در نیاد. پس کیان راست می‌گفت! اون می‌خواد ازدواج کنه...

آیسان دستش رو گذاشت رو شونم و گفت:

- من من معذرت می‌خوام تسلا! فکر کردم کیان داره اذیتمون می‌کنه!

با حسرت به اون دختر نگاه کردم، چشم هاش که رنگ چشم های خودم بود. نگاهی به وضعیت خودم کردم و دوباره به چادرش چشم دوختم، شاید این تفاوت بزرگی بود! دستم رو آوردم بالا و موهام رو کردم تو شالم! لبخندی زدم و گفتم:

- نمی‌تونم حرف هام رو بهش نگم و برم، نمی‌تونم اعتراف نکنم و برم!

روم رو کردم سمت آیسان و گفتم:

- بیا بریم خیلی کار دارم...

- بفرمائید بلیط شما برای سه شنبه ساعت یازده شب هست.

- خیلی ممنونم.

- خواهش می‌کنم.

بلیط رو گرفتم و راهی خونه آیسان شدم، تازه داشتم حس می‌کردم چقدر دلتنگ مامانم، چقدر دلتنگ گریه کردن تو بغلشم!

لباس هام رو جمع کردم و همش رو ریختم تو ی چمدون! انقدر بهم ریخته بود که حد نداشت...

- تسلا تروخدا صبر کن، واقعا داری زود تصمیم می‌گیری یکم صبر کن تسلا!

نگاهی به آیسان کردم و گفتم:

- می‌خوام برم خرید، می‌ای؟

وقت خریدن سوغاتی بود! برای مامانم به عالمه لباس گرفتم، برای بابا به جفت کفش و کمر بند و برای خواهر کوچولوم به مجسمه زیبا گرفتم...

برگشتیم خونه و همه اون هارو داخل چمدونم گذاشتم. حالا وقت نوشتن نامه بود! کار اصلی که باید انجام می‌دادم...

خودکار آبی رنگ رو برداشتم و شروع به نوشتن کردم:

- عرفان عزیزم سلام! می‌دونم الان که این نامه رو می‌خونی من ازت خیلی دورم خیلی... ولی حسم بهم اجازه نداد که قبل رفتن اعتراف نکنم! عرفان راستش رو بگم از همون لحظه اول که دیدمت عاشقت شدم! عاشق خندیدنت، عاشق طرز صحبتت، عاشق رنگ چشم هات، عاشق غرورت! تو به من ثابت کردی عشق وجود داره و برخلاف اینکه همه می‌گن عشق به حس نابه از نظر من عشق به درده! به درد ناب که هیچ درمونی نداره!

نمی‌خوام خستت کنم چون تو دیگه الان متعهدی! قدر اون دختر رو بدون و مراقب دلش باش، دخترها زود دلشون می‌شکنه! خوشحالم که تونستم برای بار آخر زیباترین نقاشی خدا رو ببینم...

دوستت دارم!

"از طرف تسا"

خودکار رو پرت کردم زمین و سریع جلوی دهنم رو گرفتم تا صدام بیرون نره! اشک های مزاحم صورتم رو بدجور خیس می‌کرد. سریع اشک هام رو پاک کردم و گلوم رو محکم گرفتم. بغضم انقدر اذیت می‌کرد که نمی‌تونستم تحملش کنم.

ناگهان در باز شد و آیسان اومد داخل و با دیدن وضعیت من اشک تو چشم هاش جمع شد و گفت:

- تسا نکن اینکار رو با خودت!

و سریع بغلم کرد.

انقدر تو بغلش گریه کردم که فکر کنم دیگه اشکی برام نموند! از بچگی بی‌صبر بودم و نمی‌تونستم براش صبر کنم!

شب رو با دیدن عکس هایی سر کردم که وقتی حواسش نبود ازش انداختم! با تک تکشون حرف زدم و دردم دل کردم و آخر وقتی که گوشی توی بغلم بود خوابم برد...

آیسان

نمی‌دونم کار درستی بود یا نه! از یه طرف می‌ترسیدم که نامه رو بهش بدم و اون فقط تسا رو تحقیر کنه، از یه طرف دیگه نمی‌خواستم زندگی عرفان خراب بشه! اون دیگه داشت ازدواج می‌کرد و درست نبود مزاحمش بشم!

ساعت ده صبح بود و کل دیشب با صدای گریه تسا بی صدا من هم گریه کردم، رفتم بالا سرش و آرام تکونش دادم.

- تسا! تسا بلند شو خرس خوابالو!

تسا آرام چشم هاش رو باز کرد و با لبخند غمگینی بهم خیره شد و گفت:

- ساعت چنده؟

- ساعت ده صبحه مثل خرس می‌خوابی ها!

تسا بلند شد و چشم هاش رو ماساژ داد و گفت:

- پاشو، پاشو باید بریم یه کم گردش، بعد هم نامه رو بدم بابائونل بده عرفان!

با این حرفش چشم هام گرد شد و هردو زدیم زیر خنده.

بعد از چندساعت گردش و خوردن ناهار، تسا بالاخره از نامه دل کند!

- خوب گوش کن وقتی مطمئن شدی هواپیما پرواز کرده، این نامه رو می‌دی به عرفان خب؟

- اما آخه تسا!

- هیس نمی‌خوام قبلش این اتفاق بیفته وگرنه دیگه تلفنت رو جواب نمی‌دم!
خنده غمیگنی کردم و گفتم:
- چشم خواهر برو... سفر بی خطر!
برای بار آخر محکم بغلش کردم و اون رفت داخل فرودگاه...
ساعتم رو نگاه کردم تازه ده بود!
میدونم دارم اشتباه می‌کنم ولی باید نامه همین الان به دست عرفان برسه!
عرفان
- بعد از صحبت نهایی با پدر و مادرم خیالم راحت شد که دیگه هیچ مانعی برای رسیدن به تسا وجود نداره! آخه من چجوری می‌تونستم از اون دختر که مثل فرشته بود دل بکنم؟!
- تلفنم زنگ خورد، طبق معمول کیان بود! با خنده جواب دادم و شروع به احوالپرسی کردم :
- خب کیان خوبی؟ خانواده خوبن؟ زهرا خانوم چطوره؟ سلام برسون!
- همه خوبن الحمدالله و منتظر شام عروسی جنابعالی!
- چي مي‌گي کيان واقعا توقع داشتی از عشق زندگیم بگذرم و هرچی مامانم گفت بگم چشم؟
- داري شوخي مي‌کني عرفان؟ يعني واقعا تو نمی‌خوای با فاطمه خانوم ازدواج کنی؟ وای پسر چرا زودتر نگفتی؟
دلهره بدی بهم دست داد سریع بلند شدم و گفتم:
- می‌شه واضح تر صحبت کنی؟!
- راستش... راستش آيسان به من زنگ زده بود و آدرس خونه تورو می‌خواست...
- آيسان؟! آدرس خونه من برای چيشه؟
- راستش... تسا خیلی دلتنگت بود! یعنی آيسان این. و گفت و من هم گفتم ازدواج کردی، فکر کنم بعدش آدرست رو از فرزانه گرفت!
با شنیدن جمله اول تقریبا سخته رو زدم! تسا هم من رو دوست داشت؟ تسا دلتنگ من شده بود؟! من؟
تقریبا داد زدم:
- تو چي گفتی؟ تو چي بهش گفتی؟ گفتی من دارم ازدواج می‌کنم لعنتی!
گوشی از دستم افتاد و عقب عقب رفتم، حالا تسا چه فکری درباره من کرده؟! قطعاً فکر کرده عشقش یه طرفه‌است!
سریع به لباسم چنگ زدم و با دو از خونه زدم بیرون که همون لحظه ماشین آيسان جلو پام توقف خورد!
آيسان با چشم‌های اشکی از ماشین اومد بیرون و نامه‌ای رو گرفت سمت...
قلبم داشت و ایمیستاد، حس غریبی می‌گفت اون نامه از سمت تسای منه! سریع نامه رو ازش گرفتم و شروع کردم به خوندن کردم. با کلمه به کلمه اون نامه نمی‌دونستم بخندم یا گریه کنم.
به آخر نامه که رسیدم، روی زمین افتادم صدای گریه آيسان اوج گرفت و این پسر مغرور برای اولین بار چشم هاش همه چیز رو تار دید...
نمی‌تونستم نفس بکشم! نمی‌دونستم باید چیکار کنم! الان یعنی من الان از دستش دادم؟ به همین راحتی؟! آخه کجای دنیا کسی زندگیش رو اینطوری از دست می‌ده؟!
بلند شدم و رفتم سمت آيسان و تقریبا داد زدم:
- الان کجاست آيسان؟

آیسان زد زیر گریه و هیچی نگفت...

سریع دستش رو گرفتم و گفتم:

- آیسان تورو به هرچی می‌پرستی قسم، آیسان التماس می‌کنم بگو کجاست!

آیسان اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

- رفت عرفان، رفت! رفت کانادا برای همیشه!

دوباره این قلب لعنتی و ایستاد! عقب عقب رفتم و سرم رو تکیه دادم:

- داری شوخی میکنی من می‌دونم... این همش یه بازیه! آره آیسان این بازیه بگو بیاد اینجا!

سرم رو چرخوندم و داد زدم:

- تسای! تسای! بیا بیرون همین الان، تسای آره می‌گم دوست دارم! به قرآن دوست دارم! تسای به چی قسم بخورم بیا اینجا انقدر اذیتم نکن! تسای...

تسای مرگ عرفان بیا اینجا! تسای لطفا، خواهش می‌کنم ازت! تسای!

بالاخره رسیدیم، تورنتو فقط هشت ساعت و سی دقیقه با ایران اختلاف داشت.

سرم رو آوردم بالا و دنبال خانوادگی گشتم و با دیدن تیا با خوشحالی سمتشون دویدم، سریع رفتم توی بغل مامانم و زدم زیر گریه، مامانم با خوشحالی من رو توی بغلش فشار داد و گفت:

- دختر خوشگل چرا زودتر نیومدی؟ نگفتی دلمون برات تنگ می‌شه؟

با لبخندی که گویای همه چیز بود نگاهشون کردم و گفتم:

- وقت زیاده بریم خونه خستم!

بابا نگاهی به من کرد و گفت:

- چشم دختر عزیزم! بیاید بریم.

رسیدیم خونه و من تمام کادو ها رو بهشون دادم، خداروشکر خیلی خوششون اومد و کلی ازم تشکر کردن!

رفتم به اتاقم، اتاقی که مرحم زخم های جدید بود! یه اتاق ساده به رنگ آبی!

بغضم دوباره شروع کرد به سوزوندن گلوم! راه افتادم سمت قاب عکس ها، به عکس های بچگی دست کشیدم...

من چه می‌دونستم بزرگ شدن یعنی این!

رفتم سمت عروسک هایی که هیچوقت دلم نمی‌خواست بندگان بشون دور!

به کل اتاق نگاه کردم و آخر سر خودم رو انداختم تو بغل تخت عزیزم!

یک ماه گذشته بود، و تازه داشتم یاد می‌گرفتم کمتر برای عرفانم گریه کنم!

طبق معمول کتاب هام رو برداشتم و از کلاس زدم بیرون. دلم برای دانشگاه و دوست هام تنگ شده بود. طبق معمول ماریا و کتی داشتن سر کنسرت خواننده محبوبشون بحث می‌کردن و ژولیت هم با قیافه ای متعجب زل زده بود بهشون. سریع دویدم سمتشون و با خوشحالی ژولیت رو بغل کردم! خیلی وقت بود که ندیده بودمش!

ژولیت با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- ببین کیو می‌بینم، شنیدم یه پسر شرقی دلت رو برده!

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- آره چچورم!

- پس باید همش رو برام تعریف کنی.

- هر وقت حوصله داشتم!

دیگه چیزی نگفت. بعد از یه استراحت کوتاه کلاس هنری شروع می‌شد استادی که همه دوستش داشتن و از اونجایی که اختلاف سنی کمی با بچه‌ها داشت، باهانش راحت تر بودیم!

مشغول بستن بند کتونی بودم که حس کردم یه آدم آشنا رو دیدم!

سریع از توی چمن‌ها بلند شدم و سرم رو چرخوندم تا اون آدم رو دوباره ببینم!

هرچی گشتم نبود!

بچه‌ها با نگرانی پرسیدن:

- چیزی شده؟

و من چطور باید می‌گفتم که حس کردم عرفانم رو دیدم؟!

با لبخند غمگینی سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- چیزی نیست بچه‌ها! حس کردم غریب‌ترین آشنای عمرم رو دیدم.

- کاملاً درست دیدی عزیزم ولی اون غریبه قراره بشه نزدیک‌ترین آدم بهت!

سریع برگشتم سمت صدا و عرفان رو دیدم که درست در چند قدمی من ایستاده بود و دست هاش تو جیبش بود!

فرزان نگاهی به من کرد و با چشم‌های ریز شده گفت:

- آیسان یعنی تو آدرس خونه‌اش رو نداری؟

آیسان جواب داد:

- نه!

- مگه می‌شه؟ تو بهترین دوستشی!

- خب حالا بگو برا چپته؟ می‌تونم گیر بیارم!

- خب، عرفان داره می‌ره کانادا!

با بهت برگشتم سمتش و گفتم:

- چی می‌گی فرزانه؟ اون واقعا داره می‌ره؟

- بله! می‌خواد بره دنبال تاسا.

- پس بیا ما هم بریم، باید کمکش کنیم!

- چشم خانوم!

- تو اینجا چیکار می‌کنی! اصلاً از کجا فهمیدی من این دانشگاه درس می‌خونم؟

دوست هام که هیچی از فارسی نمی فهمیدن، با بهت به ما دوتا خیره شدن و قشنگ مشخص بود دوست دارن بفهمن اون آدم کیه!

- فکر نمی کنم با وجود آيسان جاي تعجبي باشه!

اخم کردم و گفتم:

- خانومت کجاست؟

چشم هاش گرد شد و گفت:

- خانومم؟

- بله همون دختر چادري و چشم آبي!

- خوشم اومد خوب ته تو قضيه رو در آوردي.

با حرص گفتم:

- برگرد کشورت! من نمی خوام تو اینجا باشی!

- ولي من اومدم چون بدون تو نمی تونم!

باید اعتراف کنم که نفسم حبس شد؟

باید بگم که ضربان قلبم چندبرابر شد؟

اونوقت به من نمی خنده؟ نمی گه این دختر دیوونه با یه نمی تونم من مست شد؟

- من می خوام با پدريت صحبت کنم، لطفا این شانس رو از من نگیر!

کمی فکر کردم و گفتم!

- باشه بیا باهاش صحبت کن.

- کی؟

- فردا شب.

- به روی جفت چشم هام خانومی!

- بسه آجی، انقد جویدیشون دیگه چیزی نموند از شون!

نگاهی به تیا کردم و دوباره شروع به جویدن ناخون هام کردم! آگه بابا قبول نکنه چی؟ آگه بد باهاش حرف بزنه چی! تپش قلبم داشت دیوونم می کرد! بابا گفته بود حق ندارم تا آخر صحبت هاشون از اتاق بیام بیرون! نگاهی به تیا کردم که مشغول چت کردن با دوست هاش بود! یکی زدم بهش و گفتم:

- می شه بری یه خبری بیاری؟

کاملا مشخص بود دودل بود، بعد از کمی فکر کردن گفت:

- اوکی!

دیگه سرم داشت گیج می رفت! مطمئنم تاحالا تو عمرم انقدر استرس نداشتم که الان دارم، ناگهان در باز شد و تیا با یک لیوان آب اومد داخل و گفت:

- خبر های خوب دارم!

از جا پریدم و گفتم:

- چه خبری؟

- بابا گفت بری پایین کارت داره!

سریع از جا بلند شدم و هجوم بردم سمت پله ها، و اصلا نفهمیدم چجوری به پذیرایی رسیدم!

بابا همون طور که مشغول بگو و بخند با عرفان بود، برگشت سمت من و گفت:

- دخترم خوش اومدی، بشین.

چشمی گفتم و نشستم رو به روی بابام،

بابا نگاهی به عرفان و بعد نگاهی به من کرد و گفت:

- می‌دونم عاشق هم هستی و دوست دارید به هم برسید! اما باید گوشزد کنم زندگی همش عشق نیست! باید دقت کنید و با عقلمون پیش برید نه با احساس، احساس قطعاً زندگی رو خراب می‌کنه! حالا جفتون نظراتتون رو به من بگید.

عرفان نگاهی به من کرد و شروع به سخنرانی کرد:

- من واقعا به شما حق می‌دم که نگران زندگی دخترتون باشید، اما باور کنید نه بیشتر از شما اما کمتر از شما هم دوست ندارم! نه قول می‌دم، نه شعار، فقط نشونتون می‌دم که دخترتون خوشبخت ترین دختر دنیا می‌شه!

لبخندی زدم و گفتم:

- من قول می‌دم هرکاری برای پایداری زندگیمون بکنم!

عرفان برگشت سمت من و گفت:

- همین؟

- پس چی؟

و با صدای خنده مامان مواجه شدم!

موقع رفتن عرفان برگشت سمت من و گفت:

- قطعاً به این فکر نکن که این خواستگاری بود! من وقتی خواستگاری می‌کنم که درجا بله رو بشنوم!

با بهت بهش خیره شدم که خنده کنان بیرون رفت...

حرف های دیشب عرفان بدجوری ذهنم رو مشغول کرده بود و اصلا نمی‌فهمیدم استاد چی می‌گه!

یهویی تیزی تیزی تو پهلوام فرو رفت و نزدیک بود جیغ بزنم که دستی جلوی دهنم رو گرفت! بله و اون کسی نبود جز ژولیت!

اتودش رو از پهلوام درآورد و گفت:

- چیه تو فکری؟

اخمی کردم و گفتم:

- می‌تونستی این رو عین آدم هم پرسسی گلم!

عمدا کلمه آخر رو بد گفتم تا منظورم رو بفهمه!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- به خاطر خدا انقدر من رو اذیت نکن و بگو چی شده؟

بیخیالش شدم و سعی کردم روی درس تمرکز کنم که دقیقاً همون لحظه زنگ خورد!

با اکیپ همیشگیم راهی حیاط شدم و صدای پیچ پیچ بچه ها انقدر واضح بود که فهمیدم درباره منه!

یهو برگشتم سمتشون و گفتم:

- لافل از خودم بپرسید!

و تا دیدم هر سه تاشون دهنشون رو باهم باز کردن، ادامه دادم:

- لطفا یکی یکی...!

ژولیت گفت:

- چرا انقدر تو فکری؟

- خب به تو ربطی نداره ، بعدی!

کتی با خنده گفت:

- داری ازدواج می‌کنی؟

با تعجب گفتم:

-چی؟

که دیدم کتی با دهن باز به پشت سرم خیره شده!

سریع برگشتم و دیدم عرفان که دقیقاً جلوم زانو زده و به دسته گل بزرگ و حلقه دستش.

لابد فکر کردید الان مثل رمان ها دستم رو گرفتم جلو دهنم و پریدم بغلش، نخیر من فقط با دهنی که هفت متر باز بود، نظاره گر بودم!

عرفان بالاخره دهن باز کرد و گفت:

- اینم خواستگاری من خانوم!

چشم هام رو باز کردم و خودم رو توی آینه دیدم! بهتر که بودم، بهتر شدم! برگشتم و آیسان و زهرا رو دیدم که دقیقاً پیش من نشسته بودن! نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

- لعنت بهت مهسا!

همون لحظه مهسا رسید و گفت:

- به خدا ترافیک بود!

و با صدای خنده ما مواجه شد! حلال زاده ای هستی تو!

صدای خانومی اومد که می‌گفت:

- عروس خانوم، داماد تشریف آوردن!

با لبخند از جام بلند شدم و به سمت در رفتم و به زیباترین نقاشی ای که خدا با دقت کشیده، خیره شدم...

دوست داشتن!

چیزی شبیه به گم شدن است، در یک آدم دیگر...

هرچه بیشتر کسی را دوست داشته باشی عمیق تر گم می‌شوی، یک جایی دیگر نمی‌دانی برای خودت داری زندگی می‌کنی یا برای او...!

..پایان..

ممنون از ناظر عزیز رمانم @sania_pz

و همه افرادی که به من کمک کردن بخصوص خانواده عزیزم ؟